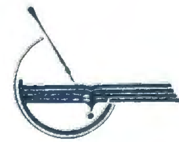
مجموعه آثار

مرحوم حجة الاسلام والمسلمین حاج شیخ حسن نوری

دفتر اول

شعر ـ نثر ـ خط

قیمت : ۱۵۰ تومان



انتشارات انصاریان قم
صندوق پستی ۱۸۷
تلفن ۲۱۷۴۴

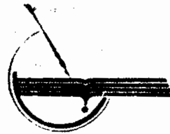
مجموعه آثار

مرحوم حجت‌الاسلام والمسلمین حاج شیخ حسن نوری

دفتر اول

شعر - نثر - خط

با تشکر فراوان از تمامی عزیزانی که با ارسال نسخ ودستنوشتجات آن مرحوم ما را در نشر این مجموعه یاری نمودند، از تمامی بزرگوارانی که نمونه‌های دستنوشته ویا نوار از آن فقید سعید در اختیار دارند، متقاضی هستیم با ارسال هرچه سریعتر اینگونه آثار، ما را در چاپ ونشر دفاتر بعدی این مجموعه یاری وشاگردان وفرزندانشان را از ثمرات علمی وعملی آن بزرگوار بهره‌مند فرمایند.



انتشارات انصاریان قم

صندوق پستی ۱۸۷

تلفن ۲۱۷۴۴

نام .... مجموعه آثار (دفتر اوّل)

مؤلف .... مرحوم حجت‌الاسلام والمسلمین حاج شیخ حسن‌نوری

ناشر .... قم انتشارات انصاریان

تیراژ .... ۱۰۰۰ جلد

چاپ اول .... تابستان ۱۳۷۱

چاپ .... چاپخانه صدر

حروفچینی .... قم- فَرانَشر تلفن ۲۲۹۴۶

بسم‌الله الرحمن الرحیم

هنگامی که سایه‌های تاریک وسیاه حکومت ستمشاهی تا اندرون‌خانه‌های مردم مسلمان ایران نفوذ کرده وهرگونه ندایی مبنی بر آزادی‌خواهی وعدالت‌طلبی را پیش از برخاستن در سینه خفه می‌کرد، ودرست آن‌زمان که رهبر بزرگ امت اسلام در شهر نجف به رهبری وحرکت‌دادن نهضت شیعه مشغول‌بودند، عده‌ای از بزرگان وعلمای قم ودیگر بلاد در راستای نهضت اسلامی، به روشن‌کردن راه انسانهای راه گم کرده وگشودن چشمان فرو بستهٔ فرزندان جوان این امت پرداختند. چشمانی که تاریکی درازمدت ظلم ستمشاهی آنها را به کوررنگی کشانده وفرهنگ منحط رسیده از غرب ونیز، الحاد خانمان برانداز برآمده از شرق آنها را به افتادگی وخماری مبتلا کرده بود. ودر این میان این تنها حوزه‌های علمی بودند که با زدودن مدام گرد وغبار از پیکر زیبای اسلام دلها را گرمی می‌بخشیدند وبدانان نوید فجر، سپیده وطلوع خورشید عدالت اسلام را یادآور می‌شدند.

وباری، یکی از این راهپویان وجاده‌شناسان، مرحوم حجةالاسلام والمسلمین حاج شیخ حسن نوری همدانی بود.

مرحوم نوری در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در خانواده‌ای روحانی در یکی از روستاهای اطراف همدان به دنیا آمد. دوران کودکی خود را تحت تعلیم وتربیت پدر بزرگوار خود حضرت حجةالاسلام والمسلمین میرزا ابراهیم نوری سپری کرد وسپس از ابتدای جوانی به همراه برادر به جهت تحصیل علوم دینی به شهر قم مهاجرت نمود.

ایشان در مورد نحوهٔ سکونت خود در قم می‌فرمودند: هنگامی که ما به قم آمدیم در نهایت تهیدستی بودیم؛ مدتی روی پشت‌بام مدرسه حجتیه ودیگر جاها می‌خوابیدیم وقوتمان نانهایی بود که از ده با خود آورده بودیم. هنگامی که سفرهٔ نان را برای اولین‌بار باز کردیم با مشتی نانهای کپک زده مواجه شدیم وتا مدتها کپکهای روی نانها را می‌سابیدیم وپاک می‌کردیم تا قابل خوردن شوند.

وبه این شکل، مرحوم نوری همچون علمای سلف خود در زهد وتنگدستی به تحصیل علوم دینی پرداخت وبه واسطهٔ هوش خوبی که داشت پیشرفتی قابل ملاحظه در دروس کرد. مدتی را با برادر کوچکتر خود حضرت آیةالله حسین نوری همدانی ومدتی دیگر با آیةالله علامه سید محمد حسین حسینی طهرانی ونیز مدتی را با حجت‌الاسلام والمسلمین بهجتی ودیگران همدرس وهم‌حجره بود.

در همین زمان بنا به امر حضرت آیةالله العظمی بروجردی(ره) به نوشتن کتاب رجال ایشان همت گماشت وآنرا به پایان برد. خط زیبا، ذوق سلیم، اطلاعات علمی وروح پاک آن بزرگوار دست به دست هم دادند وکتابی با ارزش به یادگار گذاشتند.

چنانکه ذکر شد، دوران سالهای ۴۲ وپس از آن، دوران خفقان وسلطهٔ ننگین حکومت ستمشاهی بر ارکان جامعه بود. ساواک، هر حرکتی را در نطفه خفه نموده وآزادیخواهان را به بهانه‌های واهی می‌کشت ویا آواره ویا محبوس می‌کرد.

در چنین موقعی -مرحوم نوری- اقدام به تأسیس انجمنهای اسلامی قم -مکتب ولیعصر- کرد که در دو بخش خواهران وبرادران، با ارائه برنامه‌های متنوع وپربار، جوانان مکتبی وپرشور شهر قم را به دور یکدیگر جمع وآنان را با اساسی‌ترین اصول اسلام آشنا می‌ساخت. فی‌الواقع این انجمن محفلی بود برای تجمع جوانانی که در سر، سودای غلبهٔ اسلام بر کفر وعدالت بر ظلم را در ابعاد جهانیش می‌پروراندند، وبدان امید شب وروز در تلاش وکوشش بودند این جلسات که بطور منظم وبه‌صورت هفتگی ادامه داشت به مدت ۱۸ سال برقرار بود. خود ناگفته پیداست که ساواک با آن دقت وشدتی که در برخورد با اسلام‌گرایان داشت





چه نظر سوئی نسبت به این جلسات ابراز می‌کرد ویا چه مراقبتی آنرا تحت نظر داشت. بارها در صدد تعطیل این جلسات برآمدند وهمه هفته مرحوم نوری را به ساواک می‌بردند وبه انواع تهدیدها وشکنجه‌ها متوسل می‌شدند. با این وجود این جلسات تا سالهای ۵۴ و۵۵ برقرار بودند.

چه بسا جوانهای گرانقدری که از این جلسات برخاسته ودر محافل علمی واجرائی کشور به مبارزات بی‌امان با رژیم ادامه دادند وشهید ویا حبس وشکنجه شدند؛ وای بسا شبها که فرزندان رشید مسلمان تا به صبح در این مجلس که محل آن جنب منزل آن مرحوم بود به صحبت وتصمیم‌گیری وتنظیم حرکتها ویا مناجات با خداوند متعال می‌پرداختند وبه‌راستی که این انقلاب عزیز برروی چه خون دلها وچه رنجهایی استوار شده وچه رسالت سنگینی را بر دوش فرزندان خود ونسلهای آینده در حفظ وحراست از خود گذاشته است. وظیفه‌ای که هرگز وبه هیچ عنوانی ساقط نشده، از بین نخواهد رفت.

برنامه‌هایی‌که بهائیان درآن زمان به سرکردگی اسرائیل، وکمونیستهای ملحد، ونیز التقاطیون منحرف در از بین بردن اسلام ودین این ملت مسلمان دنبال می‌کردند واقعاً کمرشکن بود، ودر این‌گونه انجمنها بود که بحثهای اساسی وبرنامه‌های اصولی در مبارزه با اندیشه‌های التقاطی والحادی ودر استحکام افکار بنیادین اسلام ارائه می‌شد.

سرانجام ساواک دستور تعطیلی این انجمن را صادرکرد وجلسات آنرا از هم پاشید. اما پیروان اسلام عزیز هرگز با این ترفندها از میدان بدر نرفتند ودیدیم که چگونه این انقلاب با رهبریهای داهیانه امام امت -که خدایش در اعلی علیین جای دهد- در سال ۵۷ به بار پیروزی نشست.

مرحوم نوری، پس از تعطیلی این انجمن به کارهای تبلیغی خود به صور مختلف ادامه داد در سال ۵۹ بنا بر امر امام امت جهت تبلیغ اسلام وبرنامه‌ریزی برای جوانان ونیروهای اسلامی ساکن انگلستان به آنجا اعزام شد ومدتی به ارشاد وروشن‌کردن اندیشه‌های اسلامی جوانان مسلمان دانشجو وغیر دانشجو پرداخت.

بسمه تعالی

۱۵ محرم ۱۴۰۰

برادران محترم و ایرانیان مقیم انگلستان ایدهم الله تعالی

پیرو نامه‌های متعددی که با امضاهای بسیار در مورد اعزام جناب حجة‌الاسلام و المسلمین آقای میرزا حسن نوری دامت افاضاته به آن کشور ارسال نموده بودید [illegible] که جناب ایشان قرار شد ان شاء الله تعالی جهت ارشاد و تبلیغ و رسیدگی به امور مذهبی به آنجا بیایند.

با توجه به حساسیت وضع فعلی و توطئه‌های دشمنان اسلام و انقلاب اسلامی ملت شریف و مبارز ایران با هوشیاری و بهره بیشتر از وجود ایشان کمال بهره را برده و از راهنمائیهای ایشان استفاده نمایند. از خدای تعالی موفقیت عموم آقایان محترم را خواستارم. والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

خمینی

ربیع به [?]

محل زندگی وکار ایشان محفلی جهت اجتماع وبرنامه‌ریزی جوانهایی بود که در آن‌سال اعتصاب در مقابل سفارت آمریکا در انگلستان را اجراء کردند، نماز جماعتی که ایشان در وسط خیابان در شهر لندن با حضور اجتماع انبوه مسلمین در مقابل چشمان حیرتزده دولت ومردم انگلستان برپا کردند نشان‌دهندهٔ اوج عظمت واقتدار مسلمین وبه منزله زنگ خطری در گوش دولت‌های استعمارگر وعلی‌الخصوص استعمار پیر انگلیس بود.

ایشان پس از بازگشت به ایران به کارهای تبلیغی وتحقیقی خود ادامه دادند وپس از مدتی، به بازنویسی وتصحیح کتاب رجال آیت‌الله بروجردی همت گماشتند. کتابی که درست یکی دوماه قبل از فوت ایشان به اتمام رسید ومسئولیت تحقیق وچاپ ونشر آنرا بنیاد پژوهشهای آستان‌قدس رضوی بر عهده دارد. کتاب مذکور در بیست مجلد به زیر طبع رفته است واکنون در دست انتشار است.

باری ایشان، پس از فراغت از نوشتن کتاب رجال حضرت آیةالله العظمی بروجردی، هنگامی که در سفر تبلیغی به شهر سیرجان می‌رفتند در نزدیکی یزد، در اثر سانحهٔ تصادف جان به جان‌آفرین تسلیم کرده ودیگران را در سوگ فقدان خود گذاشتند. خدایش بیامرزد وهمچنانکه خواسته خود او بود با مولایش صاحب عصر ارواحنا فداه محشور گرداند!

اکنون که بیش از یکسال از فوت ایشان می‌گذرد، برآن شدیم تا مجموعه‌ای از اشعار وخطوط زیبای ایشان را به زیور طبع بیاراییم ودر دسترس مشتاقان وشاگردانش قرار دهیم. مجموعه‌ای از یادداشتها ونوشتجات ایشان نیز در دست انتظام است که انشاءالله به محض آماده شدن در دسترس علاقمندان قرار خواهد گرفت.

امید آنکه تمامی مسلمین علی‌العموم وشیعیان علی‌الخصوص پیر وصدیق ائمه اطهار خود علیهم‌السلام باشند وچنانکه آن بزرگوار بود زندگی خود را وقف اعتلای کلمهٔ اسلام عزیز کنند وبدیهی است که ما هرگز پشتوانه ومیراث فرهنگی به عظمت وبزرگی قرآن کریم ومعصومین پاک علیهم‌السلام نداشته ونخواهیم داشت؛

مباد بر ما که از آنها غفلت کنیم که پیروزی ما در گرو پیـروی‌واطاعت از آنان وخدای نکرده شکست واضمحلال ما در دوری از سیره ودستورات آنان ودل خوشی بـه مظاهر پوچ دنیاست.

والسلام- علی نوری

اشعار

غزل

قصیده

مثنوی

ترکیب‌بند

ترجیع‌بند

بسمه العزیز المتعال

این ترکیب بند را در زمان طلبگی در عشق حضرت ولیّ عصر ارواح العالمین فداه سروده‌ام

شب تا ستاره میدمد از آسمان مرا | تاریک میشود افق بیکران مرا
تا میروند مردم عالم بخواب ناز | خونابه‌پوش میشود همه این جهان مرا
سر میزند ز سینهٔ من ناله‌های من | میریزد از دو چشم تر اشک روان مرا
دل میشود چو خانهٔ عشاق پر خروش | رفته بیاد مهدی صاحب زمان مرا

یار تو ای پناه دل بی‌پناه من
سر میزند ز دیده بر گنبد آه من

میترسم ای عزیز نبینم دگر تو را | بنشسته‌ام چو خاک سر رهگذر تو را
عمرم اگر خدا دهد ای مایهٔ امید | غمهای خویش شرح دهم سربسر تو را
میخواستم که هیچ ندانم چه میکشم | امّا سرشک دیده کند باخبر تو را
هرچند لطف با من بیدل نمیکنی | من یاد میکنم همه شب تا سحر تو را

گر عشق تو بخاک برد رهگذار من
جای گیاه لاله دمد از مزار من

من کیستم؟ به وادی هجران رسیده‌ای | آشفته‌ای، شکسته دلی، رنج دیده‌ای
در تنگنای این قفس تن شکسته بال | با سر به روی خار مغیلان دویده‌ای
در انتظار روی تو ای مایهٔ نجات | خون گریه کرده با غم دل آرمیده‌ای
رنجی بشر ز کف دشمنان دین | آیا فغان و نالهٔ ما را شنیده‌ای

هرچه باد باد

شب تا ستاره می‌دمد از آسمان مرا — تاریک می‌شود افق بیکران مرا
تا می‌روند مردم‌عالم بخواب ناز — خاموش می‌شود همهٔ این جهان مرا
سر می‌زند ز سینهٔ من ناله‌های من — می‌ریزد از دوچشم تر اشگ روان مرا
دل می‌شود چو خانه عشاق پرخروش — افتد بیاد، مهدی صاحب زمان مرا

یاد تو ای پناه دل بی پناه من
سر می‌زند ز دیدهٔ پراشگ وآه من

می‌ترسم ای عزیز نبینم دگر تو را — بنشسته‌ام چو خاک سر رهگذر تو را
عمرم اگر خدا دهد ای مایه امید — غمهای خویش شرح دهم سر بسر تو را
می‌خواستم که هیچ ندانی چه می‌کشم — اما سرشک دیده کند باخبر تو را
هرچند لطف بامن بیدل نمی‌کنی — من یاد می‌کنم همه شب تا سحر تو را

گر عشق تو به‌خاک برد رهگذار من
جای گیاه لاله دمد از مزار من

من کیستم؟ به وادی هجران رسیده‌ای — آشفته‌ای، شکسته‌دلی، رنج دیده‌ای
در تنگنای این قفس تن شکسته بال — با سر به روی خار مغیلان دویده‌ای
در انتظار روی تو ای مایهٔ نجات — خون گریه کرده باغم دل آرمیده‌ای

ای مونس شکسته دلان حال ما بپرس
حالِ دلِ شکسته ما از وفا بپرس

عمری است در فراق تو میسوزم و خوشم — عاشق نبوده‌ای که بدانی چه میکشم
«ای خفته خوش به بستر ناز شب وصال — صبح است خبر بگیر که بخون نشسته باشم»
بردار ای نسیم سحر خاکم از زمین — میکن نثار مقدم یارِ پریوشم
ای غائب از نظر که شدی گشته چون هلال — در راه انتظار تو جانِ بلب کشم

زد شعله‌های عشق تو آتش بجان من
میسوزد از فراق دلِ بی‌امان من

کی میشود دوباره تماشا کنم ترا — جان در کفم گرفته و ادا کنم ترا
بنشانیم ز مهر و وفا در کنار خویش — من عوض حال با همه شیدا کنم ترا
گه گریه سر کنم ز هر آنم ز هیبتت — گه دامنت گرفته تمنا کنم ترا
ای من فدای خاک رهت در چه منزلی — با اشک و آه گشته و پیدا کنم ترا

میمیرم از غمت چه کنم نیست چاره‌ای
کی سید بخدا به چنین عمر پاره‌ای

ای اشک ای امید دل بی‌قرار من — ای مونس نخفته شبهای تار من
ریزنده همچو باران و سوزنده همچو برق — طوفنده همچو سیر به قصد بهار من
ای طائر شکسته پر آشیان قدس — بردار ختم زصفحه گیتی غبار من

ای منجی بشر ز کف دشمنان دین — آیا فغان ونالهٔ ما را شنیده‌ای

ای مونس شکسته‌دلان حال ما بپرس
حال دل شکستهٔ ما از وفا بپرس

عمری‌ست درفراق تومی‌سوزم وخوشم — عاشق نبوده‌ای که بدانی چه می‌کشم
«ای خفته خوش به بالش ناز شب وصال — صبح است جوی اشک به خون شسته بالشم»
بردار ای نسیم سحر خاکم از زمین — میکن نثار مقدم یار پریوشم
ای غایب ازنظر به خدا گشته چون هلال — در راه انتظار تو جانِ بلاکشم

زدشعله‌های عشق تو آتش به جان من
می‌سوزد از فراق دل بی‌امان من

کی می‌شود دوباره تماشا کنم تورا — جان در کفم گرفته و اهدا کنم تورا
بنشانیم ز مهر ووفا در کنار خویش — من عرض حال با دل شیدا کنم تورا
گه گریه سر کنم که مرانم ز خدمتت — گه دامنت گرفته تمنا کنم تو را
ای من فدای خاک رهت در چه منزلی — با اشگ وآه گشته وپیدا کنم تو را

می‌میرم ازغمت چه کنم نیست چاره‌ای
کی می‌دهد خدا به من عمر دوباره‌ای

ای اشگ ای امید دل بی‌قرار من — ای مونس نخفته شبهای تار من
ریزنده همچوبارش وسوزنده همچوشمع — طوفنده همچو سیل به فصل بهار من
ای طائر شکسته پر آشیان قدس — برداشت غم ز صفحه گیتی غبار من
یاابن‌الحسن! امید دل دردمند ما! — از حد گذشت طول شب انتظار من

نوری نمی‌برد غم عشق تو را زیاد
جان می‌دهیم در ره تو هرچه باد باد

هرجا روم انیس دل وجان من تویی — چون شعله سرزده زگریبان من توئی
هرشب که اشگ‌گوهرآذین به‌دیده بست — من گفتم آن‌شب است که‌مهمان من تویی

یابن الحسن ای سید دل دردمند ما   از حد گذشت طول شب انتظار من

نوری نمیرد غم عشق تو را ز یاد

جان میدهیم در ره تو هرچه باد باد

هر جا روم انیس دل و جان من توئی   چون شعله سر زده از گریبان من توئی

هر شب به انتظار که سر آری به دیده‌ات   من گفتم آن شب است که مهمان من توئی

مجنون صفت به کوه و بیابان میروم   گویم رفیق کوه و بیابان من توئی

دردیست درد عشق بسوزد استخوان   باز آی ای طبیب که درمان من توئی

با من مگو چه رشته نیت مشکلت

خون گریه میکنم در بر حرم آورم دست

در روز جمعه ۵ ماه ۱۳۶۷ از قم برحمت و در مسجد جمکران حضرت

علی بن موسی الرضا علیه السلام در مشهد مقدس نوشته شد حسن نوری همدانی

۶۷/۴/۵

مجنون صفت به کوه وبیابان که می‌روم گـویم رفـیق کـوه وبیـابان مـن تـویی

دردیست‌دردعشق‌که‌می‌سوزداستخوان باز آی ای طبیب که درمان مـن تـویی

با من مگوی حل شدنی نیست مشکلت

خون گریه می‌کنم که به‌رحم آورم دلت

شب با یاد تو آشفته هوا کردم | خانهٔ دل خلوتم و دستی تو تمنا کردم

گر ببینی نه دگر ساحر بیخواب شدم | گاه بر بستر [illegible] که تعجب کردم

نقش اندیشه‌ام بر خاطره‌ای یاد نکرد | خانه‌ای بود در آغوش لب دریا کردم

گفتم از عشق تو در غم بر سر آه [illegible] | تیره‌تر بودم از آتش شمع [illegible] پا کردم

. . .

یکشبی تا سحر بر غم اندر بر شمع | عقده‌ها بر دل خونین زدم و وا کردم

آه ازین سینه و سوز از جگر و شور بسر | چشمه چشم پر از لؤلؤ لالا کردم

آن قطره ژاله چکید از مژه‌ام بر دامن | سر ز دستار برآورد لاله حمرا کردم

روشن آهنگ گرفتم تب شب زنده گران | پای بر آبله خویش مداوا کردم

پیش عشق آنچه مرا بود بسوی کس | خویش را فارغ از اندیشه فردا کردم

. . .

همچو بر کار [illegible] خود گذاردیم | زنده آن گمشده [illegible] پیدا کردم

دوست را یافتم [illegible] خویش | شکرها در دل ازین نعمت عظمی کردم

دیده مستانه بر روی قدیش بنهادم | بهر رخش سکوه ز [illegible] تماشا کردم

کوکب بخت مرا طالع مسعودی بود | رخ خورشید جمال تو [illegible] تولا کردم

نه که دام [illegible] اندیشم | تا سحرگاه [illegible] طوبی کردم

نفس روح القدسم هست تنم گر [illegible] | روح مرا تازه ز انفاس مسیحا کردم

بس که از غم دلم با غم تو پیمانه | سینه‌ام [illegible] جای [illegible] کردم

راستی [illegible] ازین بخت [illegible] گو باش

[illegible] بر دگر [illegible] کردم

دوست

سالها با دل آشفته مدارا کردم
خون دل خوردم ووصل تو تمنا کردم

گه به میخانه وگاهی به خرابات شدم
گاه بر مسجد وگه رو به کلیسا کردم

نقش اندیشه‌ام هر خاطره‌ای یاد نمود
خانه‌ای بود که اندر لب دریا کردم

گفتم از عشق فروغی برسد، آه که شد
تیره‌تر روزم از آن شام که برپا کردم

* * *

یکشبی تا به سحر سوختم اندر بر شمع
عقده‌ها بر دل خونین زدم ووا کردم

آه از سینه وسوز از جگر وشور ز سر
چشمهٔ چشم پر از لؤلؤ لالا کردم

آنقدر ژاله چکید از مژه‌ام بر دامن
سرو دستار پر از لالهٔ حمرا کردم

روغن اشگ گرفتم به فشار مژگان
پای پر آبله خویش مداوا کردم

ریختم در ره عشق آنچه مرا بود به‌خاک
خویش را فارغ از اندیشه فردا کردم

* * *

همچو پرگار به دور دل خود گردیدم
اندر آن گمشده‌ای بود که پیدا کردم

دوست را یافتم اندر دل دیوانهٔ خویش
شکرها در دل از این نعمت عظمی کردم

دیده مستانه به‌روی قدمش بنهادم
در برش شکوه ز بی‌مهری دنیا کردم

کوکب بخت مرا طالع مسعودی بود
که به خورشید جمال تو تولّا کردم

از کدام آفت دوران پس از این اندیشم
تا مکان دربرت ای شاخه طوبی کردم

فیض روح‌القدسم دست تنعم بگرفت
روح را تازه زانفاس مسیحا کردم

بست آنروز دلم با غم تو پیمانی
من هم آن مسئله باجان ودل امضاء کردم

راستی نوری از این بخت جوان شاکر باش
در دولت به رخت بار دگر وا کردم

همه لاله رخان در میان بستانند
نه از برای دیدن و جستن رهانند

ستوده عاشق بیدل که پای لعلان [illegible]
بیخود و نه ز توان و از خویش بستانند

ملامتم مکن اگر بدوست مأنوسم
بشهر عشق بیا و ببین ارشدگان

که چاکران درش همعنان کیوانند
اسیر گردش چشم سیاه مستانند

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

مها بعاشق دلداده ناز کن ز وفا
که خلق قیمت وصل ترا نمیدانند

بیا و بر سر خاک من ای پری بنشین
که کشتگان رهت بیوفا مسلمانند

بیا بخانه بدوشان مه جبین ای لوری
که این گروه بجفا پیشه بسته پیمانند

گروه جفاپیشه

هنوز لاله‌رخان در میان بستانند
به ناز رهزن دینند وخصم ایمانند

بسوز عاشق بیدل که سالکان طریق
به‌سوز وساز توان داد عشق بستانند

ملامتم منما گر به‌دوست مأنوسم
که چاکران درش هم‌عنان کیوانند

به شهر عشق بیا وببین که دلشدگان
اسیر گردش چشم سیاه مستانند

دلی که مهر ندارد درخت بی‌ثمر است
بتی که نیست وفایش به هیچ نستانند

گرفتم آنکه دل از من گرفتی ورفتی
بترس از آنکه زدست تو نیز بستانند

مها به عاشق دلداده نازکن ز وفا
که خلق، قیمت وصل تو را نمی‌دانند

بیا وبر سر خاک من ای پری، بنشین
که کشتگان رهت بی‌وفا مسلمانند

بیابه خانه بدوشان مده دل ای نوری
که این‌گروه جفاپیشه سست پیمانند

دلم از دیده بر سلسلهٔ گیسوئی
بکنم با غم عشقش هوس مهروئی

ترک من شاهد زلف پابندی
ما و من شاه ز چشم سیه جادوئی

[illegible]

مرحبا بیت عشق مرا الهام کرد
شد نسیمی که ز بن قصر بهشتی روئی

زند محشر ز لحد رقص کنان برخیزد
آن شهیدی که تو اش کشته تن میگوئی

[illegible]

دلی بهتر از آن نیست که از دست دهد
سرو قدی و لب کشت و کنار جوئی

نوری آن نیست بهر طعنه ز افلاک زنی
هنر آن نیست که چون سحر سخن بگوئی

سلسله گیسو

دلم آویخته بر سلسلهٔ گیسویی
نکنم با غم عشقش هوس مینویی

تُرک من ساخته از زلف دوتا زنّاری
ماه من ساخته از چشم سیه جادویی

هرکسی درهوس‌کوثر وشوق‌طوبی‌است
من به فکر لب نوشین وقد دلجویی

از گِل وخاک برویند همه سرو ونهال
ای‌محبت تو چه‌سروی‌که زدل می‌رویی

مرحبا تربیت عشق مرا آدم کرد
شد نشیمنگه من قصر بهشتی رویی

روز محشر ز لحد رقص کنان برخیزد
آن شهیدی که تواش کشتهٔ من می‌گویی

هرکه آن‌خال سیه دید کنار لب تو
گفت بنشسته لب آب بقا هندویی

عقل حساس مرا عشق تو تسخیر نمود
همچو شیری که به زنجیر کشد آهویی

دولتی بهتر از آن نیست اگر دست دهد
سرو قدی ولب کشت وکنار جویی

نوری آن نیست هنر طعنه بر افلاک زنی
هنر اینست‌که چون‌سحرسخن می‌گویی

هزار شیشه چو بشکست قهر دلدارت
شود فتاده بکام بنازِ رفتارت

ندانم این دل خونین چه کشید من
ز دست دیده سحرآفرین بیمارت

[illegible]

[illegible]

من از نوای نی خود نه آن غزل گویم
که بشنوم غزلی از لب فسونکارت

اگر متاع جهان را دهد رقیب بهات
بجان عشق نباشد چو من خریدارت

[illegible]

[illegible]

بصبحگاه ازل هر دلی بجایی رفت
دل رمیده من هم بتار زنارت

بس است نوری از این پس حدیث عشق مگوی
شکست ناله نی را نوای غمبارت

رشتهٔ جور

هزار رشته جور است وفتنه در کـارت
شـرر فتـاده بـه جـانم، بُتـا ز رفتـارت

ندانی‌این دل خونین چه می‌کشد مه من
ز دست دیـدهٔ سـحر آفـرین بیمـارت

من آن ستمزده پروانه‌ام که در ره عشق
گرفته دامـنم آتش ز شـمع رخسـارت

بسی خجل شدم از تو، به پیش لاله وگل
که کرد زمـزمهٔ مـن زخـواب بـیدارت

من ای غزال رمـیده از آن غـزل گـویم
کـه بشـنوم غـزلی از لب فسونکـارت

اگر متاع جهـان را دهـد رقـیب بهـات
به‌جان عشق نباشد چو من خـریدارت

ستاره بود ودوچشـم تـر مـن ونـرگس
ستاده شب به سحر پیش ماه رخسارت

نوای مرغ شب ونـالهٔ مـن وغـم عشـق
نـدیده هـیچ‌کسی جـز دل جفـاکـارت

به‌صبحگاه ازل هـردلی به‌جـایی رفت
دل رمـــیده مـــن هـــم به‌تـار زنّـارت

بس‌است نوری‌ازاین‌پس‌حدیث‌عشق مگوی
شکست نـــالهٔ نـــی رانـوای غمبـارت

آوخ که روزگار چو لمح بصر گذشت
خورشید عمر همچو شهاب سحر گذشت

شیرازه نعیم گیتی ز هم گسیخت
دیباچه حیات ز خیر و ز شر گذشت

آئینه ضمیر ز زنگار روزگار
هر روز شد به رنگی و روز دگر گذشت

هنگامه شباب سر آمد ز دور چرخ
ایام کامرانی ما بی‌ثمر گذشت

بر شاخسار سرو امل نارسیده دست
باد خزان وزید و زمان ثمر گذشت

فصل بهار رفت و خزان میرسد ز پی
قامت خمید و عمر چو برق گذشت

سیل اوفتاد و دامن پیر و جوان گرفت
آتش گرفت خانه و دودش ز سر گذشت

مهر دل شکسته گشت و معدوم شد وفا
کار زمانه بین که بسر از قدر گذشت

آشفته بود زلزل آن جعد عنبرین
نوبت بما رسید چو آشفته‌تر گذشت

ماییم و سال عمر و روزینه در جزا
خواهیم دید کآتش عصیان ز سر گذشت

ایکه زمانه برد گران رخ ز نقاب
کآتش بجرم ما ز این نظر گذشت

پیمانه صبر و حوصله لبریز شد ز خون
از بس خدنگ طعنه دشمن ز سر گذشت

سیل سرشک دامن مردان حق نشست
اندیشه انتقام زمان سفر گذشت

نوری چه جز شکست زدود راه دیگری
دستش بگیر ورنه ز آتش ز سر گذشت

لمح بصر

آوخ که روزگار چو لمح بصر گذشت
خورشید عمر همچو سهیل سحرگذشت

شیرازهٔ تعیّن گیتی زهم گسیخت
دیباچهٔ حیات، زخیر وزشر گذشت

آئینهٔ ضمیر ز زنگار روزگار
هرروز شد به‌رنگی وروز دگر گذشت

هنگامهٔ شباب سرآمد ز دور چرخ
ایام کامرانی ما بی‌خبر گذشت

برشاخسار سروِ امل نارسیده دست
باد خزان وزید وزمان ثمر گذشت

فصل بهار رفت وخزان می‌رسد زپی
قامت خمید وعمر چو دور قمر گذشت

سیل فساد دامن پیر وجوان گرفت
آتش گرفت خاور واز باختر گذشت

متروک شد مروت ومعدوم شد وفا
کار زمانه بین که پسر از پدر گذشت

آشفته بود از ازل آن جعد عنبرین
نوبت بما رسید چو، آشفته‌تر گذشت

مائیم وحب آل علی(ع) ورنه در جزا
خواهیم دید کآتش عصیان زسر گذشت

ای حجة زمانه برون کن رخ از نقاب
کآتش به‌خرمن دل اهل نظر گذشت

وحوصله لبریز شد زخون
از بس خدنگ طعنهٔ دشمن زپر گذشت

دامن مردان حق بشُست
ای‌دست انتقام، زمان سفر گذشت

نوری که جز درت نرود راه دیگری
دستش بگیرورنه که آبش زسرگذشت

تا بجنبید تاب دادت تاب در دلها فکند
ره آن سلسلهٔ زلف گره داده ببندی

تا بجنبد از وزش بر رخ لاله از داغ غمی
تا نیاید بر آتش دیده دود از آن بنشیندی

خال در روی تو دیدم در درون سینهٔ من
آن در آذر چون خس و زان آتش اندر جان بسوزندی

بنشستی آتش ابر سرا قید ای خضر را
کیستم تا بچشم ... بموی به بندی

بر دلم زد ناوکی گفتند از ناز است و ستم
غمزهٔ ابرو کمان غمزه گیسو پس بزندی

زنهار تا بپیچیدی آن گیسو بر سر سود
زلف از صد صفای آن و لب از جان بنجندی

گیسو

تا به‌گیسو تاب دادی، تاب در دلها فکندی

آه اگر پیچد به زلفت، دود آه دردمندی

تا به حسن افروختی رخ، لاله را از داغ، خستی

تا به ناز افراختی قد، سرو را از پا فکندی

خال در روی تو ودل، در درون سینه من

آن درآذرچون‌خلیل‌و،این‌درآتش‌چون سپندی

نرگس مستت کجا آموخت این افسونگری را

عالمی با چشمکی گیری وبا مویی ببندی

بر دلم زد ناوکی، افکند از پا، بست دستم

غمزهٔ ابرو کمانی، عشوهٔ گیسو کمندی

نوری اندر نار هجرت، تا به کی باید بسوزد

از منِ آشفته صدجان، وزلب تو نوشخندی

مهال صبح من به هر کجا نشانه توست — ترانه طرب انگیز عاشقانه توست

شکوفه [illegible] به هر جا بنشست — [illegible] نشانه توست

شکست نقطه موهوم و نقص جوهر فرد — تکلم لب شیرین شاعرانه توست

دلم شکست [illegible] نقش های [illegible] — از آن [illegible] سحرگاه [illegible] توست
نشست در دل من [illegible] — ز [illegible] دانه توست

مثال آهوی وحشی رمیده ای از عشق — حیا و شرم و ادب ماه من بهانه توست

دریغ و درد که عاشق کشی و خونریزی — به شیوه [illegible] نشست
[illegible] — [illegible] بهانه توست

مگو محضر توئی نه جای همچو منی است
بیا به منظر چشمانش آشیانه توست

ترانه طرب‌انگیز

مها به صفحه دل هرکجا نشانهٔ توست
ترانهٔ طرب‌انگیز عاشقانهٔ توست

گرفته آتش بیداد وه چه بیرحمی
شرر به خانه دل می‌زنی که خانهٔ توست

به‌جان عشق قسم آنکه دل به‌غارت برد
نگاه فتنه‌گر مست آهوانهٔ توست

شکست نقطهٔ موهوم ونقص جوهر فرد
تکلم لب شیرین شاعرانهٔ توست

دلم به سنگ جفا ای نگار من مشکن
که دل خزینهٔ اسرار محرمانهٔ توست

پراست دامن صد چاکم ازمه وپروین
ازآن‌زمان‌که‌دوچشمم‌به‌آب‌ودانهٔ‌توست

مثال آهو وحشی رمیده‌ای از خلق
حیا وشرم وادب ماه من بهانهٔ توست

دریغ ودرد که عاشق کشی وخونریزی
زدست خوی تو مشهور در زمانهٔ توست

فدات، مردمک دیده‌ام دو گوهر اشک
نثار می‌کند آنجا که آستانهٔ توست

مگو که محفل‌نوری‌نه‌جای همچو منی‌ست
بیا که منظر چشمانش آشیانهٔ توست

این [illegible] دوستی [illegible] نگاه را
سستی ببین [illegible] راه آه را

[illegible] و خشم و غضب خیال تو
با ماه‌پاره [illegible]

[illegible] العتاب [illegible]
[illegible] راه را

پروین و مه گواه که چشم ترم شدند
بادا اگر [illegible] آرم گواه را

این ژاله‌ها ز خون دل من چکیده است
شاداب کرده برگ گل صبحگاه را

[illegible]
[illegible]

[illegible] قصه [illegible]
[illegible] خوار را

[illegible]
[illegible]

چشمم [illegible] روشن زمین
[illegible]

رخیز و سوی باغ تماشاکنان خرام
تا افکند به پای تو نرگس کلاه را

نوری [illegible] عشق است [illegible] راه
جز بر جفای عشق نیارد پناه را

تم [illegible] جمعه ۳۳-۷-۳۰

نوری

نگاه

ز من دریغ داشتی ای مه نگاه را — بستی به سینه‌ام ز جفا راه آه را

این دل کجا وحشمت خیل خیال تو — با ما چه کار خسرو انجم سپاه را

دستم بتاچو بر لب لعلت نمی‌رسد — بگذار تا که بوسه زنم خاک راه را

پروین ومه گواه دوچشم تر منند — باور اگر نمی‌کنی آرم گواه را

این ژاله‌ها زخون دل من چکیده است — شاداب کرده برگ گل صبحگاه ر

گفتی که مست‌گردی وبس‌فتنه سرکنی؟ — گر محتسب به مست نگیرد گناه را

از دست فتنهٔ تو شکایت کجا برم — دربار عدل نیست دل دادخواه را

دانم که بوسه می نفروشی ولی خوشم — بگرفتم از رقیب در بارگاه را

با چشم مست راه دل ودین زدی بزن — فرمان به قتل من مده این دل سیاه را

برخیز وسوی باغ تماشا کنان خرام — تا افکند به پای تو نرگس کلاه

نوری که شاهزاده عشق است ومرد راه
جز بر خدای عشق نیارد پناه را

مرا ز خویشتن من گسسته نگاه توام

نگاهداری من کن که در پناه توام

همه بخواب رفته و من بخواب خیال

گشاده دیده حسرت بروی ماه توام

بیک نگاه گرفت و ببست و درهم ریخت

فدای شیوه چشم سیاه توام

مگر نسیم شفق دید و منت کردی

وگرنه هیچ نیم من به خاک راه توام !

شرر بخرمن بودی فتد ز آتش عشق

اگر کمک نکند لطف گاه گاه توام

شیـوه

مران زخویش که من کشتهٔ نگـاه تـوام نگـاهداری مـن کـن کـه در پنـاه تـوام

همه به‌خواب برفتندومن به‌خواب خیال گشاده دیدهٔ حسرت به روی ماه تـوام

به‌یک نگاه گرفت وببست‌ودرهم خست فدای شیـوه آن چشـم دل سیـاه تـوام

مگـر نسیم فشـاند بـه‌دامنت گـردی وگر نه هیچ نـبینی کـه خـاک راه تـوام

شرر به‌خرمن نوری فتد ز آتش عشق
اگر کمک نکند لطف گاهگاه تـوام

تا میروی بباغ پرلیوار ماه من — گل میشود ز رشک حیث خار ماه من

ای ناله در پیت همه پرخون عاشقان — خوش میروی بگردش گلزار ماه من

افسونگری جادوی دلربائیت — مشهور شد بکوچه و بازار ماه من

رسم بدی عزیز دلم کرده‌ای شعار — های میروی میکنی انکار ماه من

چندین هزار کس زدی پریشان — میدزدی و نمیکنی اقرار ماه من

زلف سیه بچهره پریشان نموده‌ای — آشفته کرده‌ای همه تبدار ماه من

در بند گیسوی تو نه تنها منم اسیر — ای ناله در کمند تو بسیار ماه من

برگوی بیدلان سفری کنی تا کنم — فرش رهت دو دیده خونبار ماه من

باز آی و بنشستم نه در بسترم نشین — همچون طبیب بر سر بیمار ماه من

اکنون که داده‌ام بتو دل تا کی کشد — کار من و تو دوی و اغیار ماه من

گر شکوه سر کنم ز جفایت عجب مدار — کم دیده‌ایم یار وفادار ماه من

گفتی شرر بحر من لوزی توان زدن ؟!

با عاشقان نمیشود این کار ماه من !

ماه من

تا می‌روی به باغ پریوار، ماه من
گل می‌شود ز رشک رخت خار، ماه من

افتاده در پیت دل پرخون عاشقان
خوش می‌روی به‌گردش گلزار، ماه من

افسونگری، جادوی ودلربائیت
مشهور شد به‌کوچه وبازار، ماه من

رسم بدی عزیز دلم کرده‌ای شعار
دل می‌بری ومی‌کنی انکار، ماه من

چندین هزار بوسه ز روی پریوشان
می‌دزدی ونمی‌کنی اقرار، ماه من

زلف سیه به چهره پریشان نموده‌ای
آشفته کرده‌ای دل تبدار، ماه من

دربند گیسو تو نه تنها منم اسیر
افتاده درکمند تو بسیار، ماه من

بر کوی بیدلان سفری کن که تا کنم
فرش رهت دو دیده خونبار، ماه من

باز آی ومنتم نه وبر بسترم نشین
همچون طبیب بر سر بیمار، ماه من

اکنون‌که داده‌ام به تو دل تاکجا کشد
کار من وتو ودل واغیار، ماه من

گر شکوه سر کنم ز جفایت عجب مدار
کم دیده‌ایم یار وفادار، ماه من

گفتی شرر به خرمن نوری توان زدن
با عاشقان نمی‌شود این کار، ماه من

یاد دلدار من از درد جدا می‌گفتی
سخن از عاطفه و مهر و وفا می‌گفتی

نشوم من بخدا از تو جدا می‌گفتی
آنچه می‌خواست دل من ز خدا می‌گفتی

ز لب خوب شنیدیم و تو پیمان بستی
سند عشق شنیدیم و زبان‌ها می‌گفتی

ز دو دریا سر امواج و ز پنهان رازی
سر از آن موج و موج [illegible] می‌گفتی

گاه از جور گل و گاه ز هجران بلبل
گه ز خوبی و لطیفی هوا می‌گفتی

وعده رحمت و امید و وفا می‌دادی
راز دلدادگی با صبا می‌گفتی

آسمان و مه و خورشید و در و دشت همه
حیف دیدند که با ما تو خطا می‌گفتی

وعده

یاد داری به من آنروز چه‌ها می‌گفتی
سخن از عاطفه ومهر وفا می‌گفتی

نشوم من به‌خدا از تو جدا می‌گفتی
آنچه‌می‌خواست‌دل‌من زخدا، می‌گفتی

برلب جوی نشستیم وتوپیمان بستی
بنده‌ام بندهٔ فرمان شما می‌گفتی

رو چو بر جانب امواج خروشان کردی
هست این موج چو موج دل ما می‌گفتی

گاه از جور گل وگه ز جفای بلبل
گه ز خوبی ولطیفی هوا می‌گفتی

وعدهٔ رحمت وامید وفا می‌دادی
راز دلدادگی ما به صبا می‌گفتی

آسمان ومه وخورشید ودرودشت همه
حیف دیدند که با ما تو خطا می‌گفتی

ای شمعدانی ای گل زیبای نازنین ‏ ‏ ای لاله شکفته رعنای دلنشین

سرسبز باشی و شاد زی ای شاخه جوان ‏ ‏ شاداب باشی و تازه ای سرو راستین

ای روح گشته محبس انسم تو بخند ‏ ‏ از من مگر خنده جانبخش شکرین

در فصل زرد و دمن چو گل مهرگان مباش ‏ ‏ خرم نشین و ره مده از رنگ زرد چین

خون دلی است تو را داده آب و رنگ ‏ ‏ با این دل شکسته مکن ناز اینچنین

پژمرده‌ای چرا چو دل داغدار من ؟!

گویا فسرده‌ای ز فراق نگار من !

آری بگو که مهر و وفا کجاست؟ ‏ ‏ آن کودک رسته ز دست بهار ما کجاست؟

آن سرو ناز حسن به پیراهن سپید ‏ ‏ زرد از خزش شده همچون قبا کجاست؟

آن شمع پرتو افکن شبهای بی‌فروغ ‏ ‏ آن نوربخش محفل انس و صفا کجاست!

آن دلبری که دایه ز شیرش گسسته لب ‏ ‏ خون گریه از نگاهش برملا کجاست

غارتگری که طعنه به چنگیز زد چه شد ‏ ‏ افسونگر نهان طلسم و دعا کجاست

ای گل

ای شمعدانی، ای‌گل زیبای نازنین ای لالهٔ شکفتهٔ رعنای دلنشین
سرسبز باش وشادزی ای شاخه جوان شاداب باش وغازه زن ای سرو راستین
ای روح‌بخش مجلس انسم بگو،بخند از من مگیر خندهٔ جانبخش شکّرین
در فصل فرودین چو گل مهرگان مباش خرم نشین وره مده آژنگ برجبین
خون دل من است تو را داده آب ورنگ با این دل شکسته مکن ناز اینچنین

پژمرده‌ای چرا چودل داغدار من
گویا فسرده‌ای ز فراق نگار من

آری رفیقت ای گل مهرووفا کجاست آن‌کوکه بوسه‌زدبه‌رخت‌بارها کجاست
آن سرو ناز حسن که پیراهن امید ازدوری رخش‌شده‌همچون قبا کجاست
آن دلبری که دایه زشیرش نشسته بر خون می‌چکیدازنگهش برملا کجاست
غارتگری که طعنه به چنگیز زد چه‌شد افسونگر بدون طلسم ودعا کجاست
یده قافلهٔ عمر گشت غرق کشتی شکسته‌ایم، بگو ناخدا کجاست

آن بی‌وفا نبود تو رنجاندیش به‌ناز
برخیز چاره‌ساز که آید دوباره باز

در آب دیده تا همه عمر غرق گشت — کشتی شکسته ایم بگو ناخدا کجاست

آن موج‌ها نبود تو را کاندیشی بناز

برخیز چاره‌ساز که آمد دوباره باز

الحق چرا عزیز تو تنها نشست درست — راه امید را تو یکباره بست درست

رو بر تو من براد نشست و تو را ندید — همچون نسیم آمد و چون برق جست درست

با برفته خاطر زارت چرا شکست — وانگه چرا شکسته خود را نبست درست

آن دلبر فسونگر حساس زودرنج — از توجه در آینه‌های شکست درست

مغرور حسن خویش شد و راندت از نظر — آن سرو ناز از چه شد آنقدر مست درست

کام دلت ز رسم نداد آن بهار حسن — با آنهمه جفا لبا تو از چه جست و رست

شب بدن بدون پرده درآمد بمجلست — آتش زدت کرده های بت پرست درست!

آوخ که از بر تو چنان سرو ناز رفت

ما را گذاشت با غم و سوز و گداز رفت

الحق گر از سوز دل ما خبر نداشت — یا آنکه ناله در دل سنگش اثر نداشت!

از لعل خویش کام دلت عاقبت نداد — آن سنگدل که دیده از داد گر نداشت

امید رو کشیده اگرم در پیش نشست — بگذشت دی ز کوی دلسوزم نظر نداشت

ای‌گل چراعزیز تو پیمان شکست ورفت راه امید را بـه تـو یکبـاره بست ورفت
بـــرتوسن‌مرادنشست وتــو را نـدید همچون نسیم‌آمد وچون‌برق جست ورفت
با تیر فـتنه خـاطر زارت چـرا شکست وانگه چرا شکسته خود را نبست ورفت
آن دلبـر فسـونگر حسـاس زودرنـج از تو چه دید کاًینه دل شکست ورفت
مغرور حسن خویش شد وراندت ازنظر آن‌سرو ناز از چه شد آنقدر مست‌ورفت
کام دلت زبوسه نـداد آن بهـار حسـن با آنهمه جفا دل تو از چه خست‌ورفت
یک‌شب بدون پرده درآمد بـه‌مجلست آتش پرست کرد دل بت‌پـرست ورفت

آوخ که از برتو چنان سرو ناز رفت
ماراگذاشت با غم وسوز وگداز رفت

ای گل مگر ز سوز دل ما خبر نـداشت یا آنکه ناله در دل سنگش اثر نـداشت
ازلعل خـویش کـام دلت عـاقبت نـداد آن‌سنگدل که واهمه ازدادگـر نـداشت
این درد مـی‌کشداگـرم درویش‌نکشت بگذشت‌دی زکوی‌وبه‌سویم نظرنداشت
آن‌کــو مــلامتم زنگـه کـردنش نـمود گویا ز چشم مست‌وی‌اصلاًخبر نداشت
عمری عبث دلم سرکویش مکان گرفت بیچاره هرچه کشت امید ثـمر نـداشت
دردا وحسرتـا کـه پس از سـالها امـید رو با رقیب کرد ومـرا در نـظر نـداشت
ای دل صبور باش گـه وصـل مـی‌رسد نامد شبی که تا زپی خود سحر نداشت

هرچند دلبران همه رندند وخودپرست
بر عـهد نـنگرند ولی نـیز امـید هست

ای‌گل شبی که صبح سعادت دمیده بود آن آهــو رمـیده بــرت آرمـیده بـود
رویش زلطف در عرق شرم غـرق بـود گفتار نغز خود به شکـر پـروریده بـود
آب حیات از لبش هر لحظه می‌چکید خلّاق عشـق بـودو غـزل آفـریده بـود
آن چشم مست در صف مژگان دلفریب چون آهویی به‌دامن صحرا خزیده بود
در رقص بود خنده‌کنان زانکه قطره‌ای بردامـنش زخـون دل مـا چکـیده بـود

آنکه مددم ز نقطه گردش بود — گویا چشم مست در میانه خبر نداشت
عمری عبث دلم سر کوی سگان گرفت — بیچاره هر چه گشت امید ثمر نداشت
دردا که حسرتا دلم پیر زد ز سالها امید — رو با رقیب کرد و مرا در نظر نداشت
الها عهدها شکر کرد و امشب رسید — نادیده شیوه تا ز پی خود سحر نداشت

هر چند دلبران همه رندند و خودپرست
در عهد شکن ز تو نیز امید هست

ناگه رسیده صبح سعادت رسیده بود — آن آرزو که سید برفت از سید بود
رویش ز لطف در عرق شرم غرق بود — گفتار نغز خود شکر بر دریچه بود
آب حیات ز نیش هر لحظه میچکید — خلد عشق بود غزل آفریده بود
ابروی دلکشش ز نخشی اندیشه کرد — همچون هلال کوی شقان خمیده بود
آن چشم مست در صف مژگان نوبت — چون آهوی به دامن صحرا فزیده بود
در قعر بید خنده کنان زانکه قطره — رخ آتشی ز خون دل من چکیده بود
آری بجا چو چند بن سنگ گیر بود — دست سپید بانه زنقش رسیده بود
آوخ در پیش ناگهی صد رنگ تا که بود — آرام جان دانسته دیده بود

آری سرشت عهد خوبان لعبد نیست
بس تن سوده دلم در سم جدا نیست

ناگه پرآشوب کوی سگان گرفت — عمری سپاه عشق قسم را گمان گرفت
گریم چو یاد قسم ز خدنگ عشق ایمان — کی میتوان ز نرگس مستش امان گرفت
ناگه ز هر دو سو مرا میرسید غیب — گویا پرتگی رفت و ره کاروان گرفت
آن دو آهوی دو دست شهانش پرسید — کم عقل اینگونه چشم شکفته باز بیان گرفت
ره که جاودانه جان افسرده ام ز غم — در سینه جای تو فرخ جان گرفت
تکرار عشق مگر کاسه عاشق — بر وصل جان به تیغ زبان تیر جان گرفت

آری کمند عشق ز اندیشه برتر است
نه بند عشق معقول گشتی ... است

گر نام عشق بر رقیب دیگر اوفتد — نه لوح قرعه بر قدش برزد اوفتد
در نزد خلق شهره شدن ترک عاشق است — کم گرچه تاج خواجگیم ز سر اوفتد
ندا ... غم عشقم عجب مدار — کز آتش دلم به جهان آذر اوفتد
خم شده رکوع حسن تو ای دلبر عزیز — سجده های سبکی تو را بر در اوفتد
آتش گرفت خانه دل زد شرار آه — ترسم شبی که خانه تو آتش اوفتد
سعدی اگر که بیر دم جنی العزیز — ز آن پیشتر ز راه که کفم این ساغر اوفتد
پروانگان شمع رخش بی ... — شهزاده در کمند غمت کمتر اوفتد

آری هوا چو خلد برین مشکبیز بود — دست صبا به نافهٔ زلفش رسیده بود
آوخ که رفت آن گل صدبرگ تاکه‌بود — آرام جان وانس دل ونور دیده‌بود

آری شکست عهد ز خوبان بعید نیست
بس آزموده‌ایم که رسم جدید نیست

ای‌گل هرآنکه بر سر کویش مکان گرفت — عمری به‌جان عشق قسم، رایگان گرفت
گیرم که یافتم ز خدنگ غمش امان — کی می‌توان زنرگس مستش امان گرفت
ای گل نوید وصل، مرا می‌رسد زغیب — گویا سرشک رفت وره کاروان گرفت
آن دامنی که دست شهانش نمی‌رسید — یک‌قطره‌اشک‌چشم شگفتاچسان‌گرفت

آری کمند عشق ز اندیشه برتر است
از نور عشق صفحه گیتی منور است

گر نام عشق برورق دفتر اوفتد — از طاق عرش هر ورقش برتر اوفتد
درنزدخلق‌شهره‌شدن‌شرط عاشقی‌است — کم گو که تاج خواجگیم از سر اوفتد
از پا فتادهٔ غم عشقم عجب مدار — کز آتش دلم به‌جهان آذر اوفتد
غم شد زکات حسن تو ای دلبر عزیز — مسکین دل کسی که تورا بر در اوفتد
آتش گرفت خانه دل از شرار آه — ترسم شبی به خانه تو اخگر اوفتد
سیل سرشک می‌بردم، رحمی ای عزیز — زان پیشتر که ازکفم این ساغر اوفتد
پروانگان شمع رخت بی‌حدند، لیک — شهزاده در کمند غمت کمتر اوفتد
نازم به چشم مست غزالی که شیرجان — در دام فتنهٔ نگهش با سر اوفتد

باز آر، ای نسیم سحر عطر سوسنش
دستم نمی‌رسد که بگیرم زدامنش

هان ای عزیز جان ودل داغدار من — غمخوار من، برادر من، غمگسار من
جان عزیز، روح روان، مایه امید — آرام جان وسر ولب جویبار من
نور دوچشم، شیرهٔ‌جان، میوهٔ دلم — دلدار من، قرار دل بی‌قرار من

نازم بچشم مست غزاله پرشیر جان   در دام فتنه نگهش با سر اوفتد

باز آر از نسیم سحر عطر پیرهنش

دستم نمی‌رسد که بگیرم ز دامنش

ای عزیز جان و دل داغدار من   غمخوار من برادر من غمگسار من

جان عزیز روح روان مایه امید   آرام جان و سرو لب جویبار من

نور دو چشم ثمره جان میوه دلم   دلدار من قرار دل بیقرار من

پروین من ستاره من مهر و ماه من   خورشید من فروغ ده لیل تار من

بلبل توئی و گل توئی و گلستان توئی   سوسن توئی و لاله توئی در بهار من

سرسبزی چمن ز تو و یاسمن ز تو   گلگون جهان ز لطف تو در لاله زار من

هر چند غائبی ز نظر حاضری بدل   غیر از خیال تو نبود در کنار من

دائم ز درد فراق تو آماده گشته است   آشفته تر ز زلف بتان روزگار من

از من مرنج و چهره بخون جگر شوی   آتش مزن چنین بدل داغدار من

محبوب من دلم بخدا کعبه وفاست   تا بگذری بگذرم ز رهگذار من

دل تحفه‌ایست در بر کویت فکنده‌ایش   بردار از نسیم ز کویت غبار من

جان عزیز من همه جهان پایدار نیست   این چند صفحه شعر بود یادگار من

تا گفته‌های نغز بگوید زبان تو را

نوری نبود عاشق تهرانی تو را

قم حجتیه

۳۴/۱/۹

پروین من، ستارهٔ من، مهروماه من — خورشید من، فروغ ده لیل تار من
بلبل تویی وگل تویی وگلستان تویی — سوسن تویی ولاله تویی در بهار من
سرسبزی چمن زتو ویاسمن ز تو — کبک چمان زلطف تو در لاله‌زار من
هرچند غائبی زنظر حاضری به‌دل — غیر از خیال تو نبود در کنار من
دانی که در فراق تو ای ماه گشته است — آشفته‌تر ز زلف بتان روزگار من
از من مرنج وچهره به خون جگر مشوی — آتش مزن چنین به‌دل داغدار من
محبوب من، دلم به خدا کعبهٔ وفاست — تا نگذری نمی‌گذرم ای نگار من
دل باقی‌است وبر سرکویت فکنده‌رخت — بردارد اَر نسیم زکویت غبار من
جان عزیز من چو جهان پایدار نیست — این چند صفحه شعر بود یادگار من

تا گفته‌های نغز بگویند عیان تورا
نوری نبود عاشق نامهربان تورا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر تجلی طلعت عشق یار بدل — که پاره پاره شد از هم چو کوه پیکر من

هنوز خاطر آشفته یاد آن روز است — که تاج عشق و وفا را نهاد بر سر من

گرفت دست مرا و فشرد از سر مهر — که بوسه زد به دو چشم فسونگر تر من

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سپیده سر زد و رفت و مرغ شب خوابید — به انتظار که ؟ ای چشم نازپرور من ! ؟

عجب مدار ز گفتار آتش افروزم — نهان به شعر من است آه پر ز اخگر من

گرفت جذبه شوق وصال نوری را

به سنگ حادثه گر بشکند غمت سر من

دل‌بـــر

به عشق خویش مرا یـاد داد دلبـر مـن — دمی نشـد کـه گـذارد دلِ مـرا بـرِ مـن

به‌سینه‌ام زغمش رازهاست بی‌حد وهست — هـزار نکـته ز هـر راز او به‌خـاطر مـن

نشد شبی که نشد چشم من ستاره‌شمار — ولی چه سود تـجلی نکـرد اخـتر مـن

مگرتجلی طور است عشق یـار بـه دل — که پاره پاره شد از هم چوکوه پیکر من

هنوز خـاطر آشـفته یـاد آن روز است — که تاج عشق ووفا را نهاد بـر سـر مـن

گرفت دست مرا وفشـرد واز سـر مـهر — دو بوسه زد به دو چشم فسونگرتر من

کنون زعشق تو بس آفتاب وماه دمـید — ز آسمـــان دل ای آفتــاب انــور مــن

شگفت بـرمن بـیدل کـه بـا امـید دراز — چـو بـرق مـی‌گذردعمر از بـرابـر مـن

سپیده سرزد ومه‌رفت‌ومرغ شب‌خوابید — به‌انتظـار کـه ای چشـم نـازپرور مـن؟

عـــجب مـــدار ز گفتـــار آتش افـروزم — نهان به شعر من است آه پر زاخگر من

گرفت جذبۀ شوق وصال نـوری را
به‌سنگ‌حادثه گرنشکند غمت پرمن

[illegible]

راستی با که توان گفت از این قصه سخن — ای تو جان من و از دل من بی‌خبری

[illegible]

در شب هجر تو خون شد دلم از ظلمت غم — آخر ای مهر درخشان بسرم کن گذری

همچو پروانه ز هجران تو جانی سپرم — آخر ای شمع زنان بر پر و بالم شرری

کن مرا از من خاکستر و بر بادم ده — تا نماند ز من خسته بعالم اثری

دل ز هجران تو شد خون و نگفتم بکسی

هر کجا هست یکی عاشق خونین جگری

عاشق خونین جگر

ماه من پا به سرم نه که مرا تـاج سـری
جـا بـه‌دل گـیر کـه آرام دل دربـدری

به جمالت که نظر از دو جهـان بـرگیرم
گر تو مستانه کنی بر من مسکین نظری

گر دهندم مه وخورشیدنگیرم زتو چشم
که‌تو درچشم‌من‌ازشمس وقمر خوبتری

راستی باکه توان گفت ازاین قصه سخن
که توجان منی واز دل مـن بـی‌خبری

شـوی آگـه ز شبان مـن وبـیداری مـن
نروی خواب گر از گریه شبی تا سحری

تو چو آن‌غنچه‌که لب‌تازه‌گشوده‌ست به‌ناز
هـم دل آرام جهـانی وهـم آشـوبگری

درشب هجرتوخون شددلم‌ازظلمت غم
آخر ای مهر درخشان به سرم کن گذری

همچو پـروانـه زدوران جـوانـی سـیرم
آخر ای شمع بزن بـر پروبـالم شـرری

کن مرا خرمن خاکسـتر وبـر بـادم ده
تا نمـاند زمـن خسـته بـه عـالم اثـری

دل ز هجران تو شد خون ونگفتی روزی
که مرا هست یکی عاشق خونین جگری

روزی رسیده دلستان جمع پیدا کرده‌ست
غافل از من بودی و نیکو تماشا کرده‌ست

همچو پروانه بگرد شمع رویت پر زدم
دین و دل را بهر قربانی مهیا کرده‌ست

چشمهای بی‌غیرت گفت دست از من بدار
ورنه تا آگه شوی یکبار رسوا کرده‌ست

مدتی با فرّ نگاهت راز پنهان مینمود
گفت بشکن هرچه خواهی آن بیغما کرده‌ست

تا نگردد خاطرت از گفته‌های من غبار
کاروان اشک را با گفته همراه کرده‌ست

تا مرا دیدی برآشفتی عرق کرد عارضت
لب گزیدی کی جوابا جان‌ها پیدا کرده‌ست

سرخی در عاشقی نوزری دلی آگه نه ای
معجز عیسی تو را دادم مسیحا کرده‌ست

معجز عیسی

روزی ای مه در میان جمع پیدا کردمت | غافل از من بودی ونیکو تماشا کردمت
همچو پروانه به گرد شمع رویت پر زدم | دین ودل را بهر قربانی مهیا کردمت
چشمهای دلفریبت گفت دست ازمن بدار | ورنه تا آگه شوی یکباره رسوا کردمت
دل که با طرز نگاهت راز پنهان می‌نمود | گفت می‌کن هرچه خواهی جان به یغما کردمت
تا نگیرد خاطرت از گفته‌های من غبار | کاروان اشک را با گفته همرا کردمت
تامرادیدی برآشفتی عرق کردعارضت | لب گزیدی کای جوان احسان بیجا کردمت

سوختی در عاشقی نوری ولی آگه نه‌ای
معجز عیسی تو را دادم مسیحا کردمت

تا دلم بی تو نگارا نگران میگردد
اشک از دیده‌ی بیچاره روان میگردد

هرچه کردم به غمم فاش بمردم نشود
چکنم راز دل از دیده عیان میگردد

من ز زنجیر سر زلف تو گردن نکشم
پی از این سلسله تا روز زبان میگردد

زنده دلی چو منش بسته زنجیر جنون
هر زمان حلقه گیسوی تو تابان میگردد

آن زمین بر نگه نرگس مست تو زمین
دین و دل برده کنون در پی جان میگردد

عاشق چهره ماه تو ز سر گردانی
همچو خورشید باطراف جهان میگردد

نیست محرم تو اگر روی بما ننمائی
در پی از نظر خلق نهان میگردد

فدوی دلشده آرام ندارد شب و روز
سرپا سر کوت به فغان میگردد

سرکوی

تـا دلم بـی‌تو نگـا رانگـران مـی‌گردد
اشک از دیده به رخساره روان می‌گردد

هرچه کردم که غمم فاش به‌مردم نشود
چه کنم راز دل از دیده عیان مـی‌گردد

من ز زنجیر سر زلف تو گـردن نکشـم
من واین سلسلهٔ تا دور زمان مـی‌گردد

زود بینی چو منش بسته به‌زنجیر جنون
هرکه در حلقه گـیسوی بتـان مـی‌گردد

آفرین بر نگه نـرگس مست تـو، ز مـن
دین ودل برد کنون در پی جان می‌گردد

عـاشق چـهرهٔ مـاه تـو ز سـرگردانـی
همچو خورشید باطراف جهان می‌گردد

نیست جرم تو اگـر روی به‌مـا ننمـایی
که پـری از نـظر خـلق نهـان مـی‌گردد

نوری دلشده آرام نـدارد شب وروز
به سراغ سر کویت به فغان می‌گردد

ستم ... چو دادم دل به سودای ... خواهی نخواهی
سر و سامان ز کف رفت ... کشیدن خواهی نخواهی

تا ز ... [illegible] ... سامان ... خواهی نخواهی
بعد از این ... [illegible] ... شکفتن خواهی نخواهی

لعل ... شهد ... [illegible] ... خواهی نخواهی
... [illegible] ... خمخانه ... خواهی نخواهی

... [illegible] ... گلستان
... [illegible] ... خون دل خواهی نخواهی

دامن پروانه را آتش زدن ای شمع نوران
تا زنده‌ای به پایت سوختن خواهی نخواهی

مرحبا ای برگ خونین ... بهاری
... [illegible] ... شکفتن خواهی نخواهی

عشق تیرت ... [illegible] ...
عاقبت ... [illegible] ... خواهی نخواهی

دین ودل

گرچه دادم در هوایت، دین ودل خواهی نخواهی

می‌روم از کویت ای پیمان گسل، خواهی نخواهی

تـا مـرا رنجـاندی ای سـنگین دل نـامهربانم

آتش دل را نمودی مشـتعل، خـواهـی نـخواهـی

طعن ودشنـام وتکبّر، از تـو بـر مـن ای شگـفتا

می‌شوی از کرده‌ات روزی خجل، خواهی نخواهی

تـا سـر اغیـار داری، ای نگـار سست پیمـان

می‌چکد از نوک مژگان خون دل، خواهی نخواهی

دامـن پـروانـه راآتش مـزن ای شمع سوزان

تا زند بوسه به پایت، متصل، خواهـی نـخواهـی

عشـق حـیرانت نـمود ای طـالع بـرگشتهٔ مـن

عاقبت ای عقل، ماندی پا به گل، خواهی نخواهی

مرحبا ای اشک خـونین، مـرهمی بـر دل نهـادی

نوری از لطف تو هم شد منفعل، خواهی نخواهی

شب صبح شد و خواب برای دیده نیفتاد / ای مرغ شباهنگ ز آهنگ تو فریاد

پروانه شمع غمم و بال و پرم سوخت / از نالهٔ من ناله بر آن بام و در افتاد

در کنج قفس ماندم و نالیدم و مردم / حال من غمدیده نگفتند به صیاد

هر دل به هوای هوسی عمر به سر برد / هر کس به امیدی به جهان داد سخن داد

بر عاشق بیچاره چو جان بسته به هر دو سر / افروختن و سوختن این رسم که بنیاد

آرام و شکیب مرغ دل سوخته من / چون شعله به دامان نسیم سحر افتاد

کنج قفس

شب‌صبح شد وخواب‌براین دیده‌نیفتاد ای مرغ شباهنگ ز آهـ سو مریـد
پروانهٔ شمع غمم وبال وپرم سوخت از نالهٔ من ناله براین بام ودر افتاد
در کنج قفس ماندم ونالیدم ومُردم حال من غمدیده نگفتند به صیاد
هر دل به هوای هوسی عمر به سر برد هرکس به امیدی به جهان داد سخن داد
بر عاشق بیچاره که جان می‌دهد وسر افروختن وسوختن، این رسم که بنهاد
آرام وسبک، مرغ دلِ سوخته من
چون شعله به‌دامان نسیم سحرافتاد

یاد شبی به غیر توام در نظر نبود
در آسمان مهر تو جز من دگر نبود

من بودم و خیال تو بود و سرشک بود
پروین نبود زهره نبود و قمر نبود

دریای عشق بود و دلی بیکرانه بود
در وی چو من شناور بی پا و سر نبود

در تارهای پرشکن زلف دلکشت
گردیدم هر قدر زمانم خبر نبود

می‌ریخت ابر دانه باران بدامنم
در برق هم چو سوز دل من شرر نبود

لبخند می‌زدند به عالم شکوفه‌ها
گر اختر زمین به بال دگر نبود

گر از پیاله لعل لبت بوسه‌ها زدم
هر چند گه چو لعل لبت عشوه‌گر نبود

بالای تو و کنار گل و آبشار و من
این خود حکایتی است که کس را خبر نبود

راز درون به باد صبا هم نگفته‌ام
محرم به راز عشق نسیم سحر نبود

تندر به بر فلک سر تعظیم خم نکرد
رام تو شد چو صید حرم را خطر نبود

صید حرم

یاد شبی که غیر توام در نظر نبود
در آسمان مهر تو جز من دگر نبود

من بودم وخیال تو بود وسرشک بود
پروین نبود، زهره نبود وقمر نبود

دریای عشق بود، ولی بیکرانه بود
در وی چو من شناور بی‌پا وسر نبود

در تارهای پرشکن زلف دلکشت
گر دیدم هر قدر زدل من خبر نبود

می‌ریخت ابر دانه باران به دامنم
در برق هم‌چو سوز دل من شرر نبود

لبخند می‌زدند به حالم شکوفه‌ها
گل را خبر ز بلبل بی‌بال وپر نبود

گل را به یاد لعل لبت بوسه‌ها زدم
هرچند گل چو لعل لبت عشوه‌گر نبود

یاد تو وکنار گل وآبشارومن
این‌خود حکایتی‌ست‌که‌کس راخبرنبود

راز درون به باد صبا هم نگفته‌ام
محرم به راز عشق نسیم سحر نبود

نوری‌که بر فلک سر تعظیم خم نکرد
رام توشد چو صید حرم راخطر نبود

مرغ شب خوابید و با یاد تو بیدارم هنوز ‌‌ ‌ تیر عشقت را به جان یکجا خریدارم هنوز

آه آتش‌بار من آتش به مهر و مه کند ‌ ره نکرده در دل سنگ تو گفتارم هنوز

[illegible]

شکوه‌ها دارم به دل از بی‌وفایی‌های تو ‌ گرچه در زنجیر عشق تو گرفتارم هنوز

رفته‌ای آری نمیدانم به اختیار خویش ‌ با تن رنجور من سرگرم تیمارم هنوز

[illegible]

سخت جانی بین که بعد از سالها رنج فراق ‌ مانده در گرداب غم این جسم تبدارم هنوز

مرحبا بر عمر ممنونم که در عهد شباب ‌ میرود چون برق و ایام گرفتارم هنوز

یکجهان پروین و مه در دامن نوری نشست

میزند لبخند گویا از شب تارم هنوز

شب تـار

مرغ شب خوابید وبا یاد تو بیدارم هنوز
تیرعشقت رابه‌جان ای‌مه‌خریدارم هنوز

آه آتشبار من آتش بـه مـهرومه فکـند
ره نکرده در دل سنگ تو گفتارم هـنوز

ای‌طبیب عشق درعشقت جوانی داده‌ام
از جفای چشم بیمار تو بیمـارم هـنوز

شرح‌غم‌بانوک مژگان‌بعدازاین‌خواهم‌نوشت
می‌چکدخون‌جگرازچشم‌خونبارم‌هنوز

شکوه‌هادارم بـه‌دل ازبی‌وفـائیهای تـو
گرچه در زنجیر عشق تو گرفتارم هنوز

رفته‌ای آری نمی‌دانی‌که بااغیار خویش
باتن رنجور، من سرگرم پیکـارم هـنوز

گرنبودش بیم‌من‌گلچین ز شاخت چیده‌بود
پس‌چرااى‌گل‌به‌پیش‌چشم‌توخارم هنوز

سالها در عشق تو‌برمن گذشت ومانده‌است
آتش لبهای‌تو بـرروی رخسـارم هـنوز

سخت جانی بین‌که بعد از سالهارنج وفراق
مانده‌درگرداب‌غم‌این‌جسم‌تبدارم هنوز

مرحبا ای‌عمر، ممنونم‌که درعهد شباب
می‌روی چون برق امّامن گرفتارم هنوز

یک جهان پروین ومَه دردامن‌نوری نشست
می‌زنی لبخند گویا بر شب تارم هـنوز

ای بت که زلف تو صد جا شکسته است

ما را دل از جدایی تو نهان شکسته است

زلفت به یک نگه دل صاحبدل شکسته ای

ز چین ابروت زبان شکسته است ای جمله جان

چشم سیه و مست تو

تا بنگرد دل ما شکسته است

هنگام خنده پسته دهان تو گشت
دندان حسن عقد ثریا شکسته است

آن حلقه حلقه دام رخ خوب تو گره اش
زنجیر شیخ شهر تقوی شکسته است

گشت از دل شکسته من فاش راز عشق
ریزد ز شیشه باده چو مینا شکسته است

خرسندم از شکست تو این دل مرا
هر کس که در دو گیتی فریبا شکسته است

شکسته

ای‌دوست‌گردل‌تو زصدجاشکسته است
ما را دل از هوای تو تنها شکسته است

تازلف پیچ‌پیچ بـه عـارض شکسته‌ای
بازار حسن هر بت زیبـا شکسـته است

چشم سیاه ومست‌تو ای چشمهٔ حیات
بایک نظر دل همه دنیـا شکسـته است

هنگــام خـنده رشـته دنـدان دلکشت
دندان حسن عـقد ثریـا شکسـته است

آن حلقه حلقه دام‌که خوانی تو طره‌اش
از جبرئیل شهپر تـقوی شکسـته است

گشت ازدل شکستهٔ من فاش راز عشق
ریزد ز شیشه باده چو مینا شکسته است

خرسندم از شکست تو این‌سان دل مرا
هرکس که‌دید، گفت:فریبا شکسته‌است

منطق قدس

هله قدی که تو داری چه قدی سرو روانست
آن نه ابروست تورا، بلکه هلال رمضانست

خط و خال و لب و دندان تو دادند گواهی
کاین همان دلبر عاشق‌کش و عیار زمانست

رخ گلگون تو خورشید جهان‌تاب فروزان
لب میگون تو بر خسته دلان روح روانست

به تکلم چو درآیی همه را زنده نمایی
مگر عیسی زمانی که تو را معجزه آنست

مگر آهوی ختن دیده سر زلف تو ای مه
که زنافش صره مشک به تاتار روانست

صنما گر ببری شانه سر زلف ببینی
که هزاران دل عشاق گره خورده آنست

منطق قدس به‌نوری ز تو تلقین‌شده ورنه
این همه نطق شکربارنه‌ازحسن بیانست

گـــاه

گاه همچون صبح خندانم، نمی‌دانم کیم
گاه همچون ابر گریانم، نمی‌دانم کیم

گاه همچون ذره هستم زیر پای این و آن
گاه‌چون خورشید رخشانم، نمی‌دانم کیم

گاه‌همچون قطره هستم محو دریای وجود
گاه چون دریای عمانم، نمی‌دانم کیم

گاه دربند قیودم گاه در بزم شهود
گه گدایم گه سلیمانم، نمی‌دانم کیم

گاه از شادی غمینم گاه ازغم شادمان
من به کار خویش حیرانم، نمی‌دانم کیم

گاه موسایم به طور وگاه فرعونم به نیل
گاه گبرم، گه مسلمانم، نمی‌دانم کیم

زده آتش به نازان نگهت که لطف
در همه بال تو نیابم نگاه من و دل

جان بر از چشم سیاهت جدا شد و نمود
به دم صبح نگو شام سیاه من و دل

اشک رنگین سر پروانه شمع
داغ سوخته از آتش آه من و دل

بر لب خیر تو بهم دو روزی نقش است
شب چشم ورم زده ز در است گواه من و دل

بر سر راه چشم نگرد دست
سر عشق خورد در کوی سیاه من و دل

باد بوی نگر از سوی تو آید ورنه
نه نگذرد در هوا حال تباه من و دل

من ودل

آخر ای آهو نازان نگـهی کـن بـه قـفا — که به دنبال تـو افتـاده نگـاه مـن ودل
جانم‌از وحشت شبهای جدایی فرسود — بی‌دم صبح بـود شـام سیـاه مـن ودل
ای شباهنگ مپر بـر سـر ویـرانـهٔ مـن — که شوی سـوخته از آتش آه مـن ودل
بر دلم‌جز رقم مهرو وفا نـقشی نـیست — اشک چشم ورخ زرد است گواه من ودل
بر سر مردم چشـمم بـنهی گـر قـدمی — به سر عرش خورد طرف کلاه من ودل

باد بوئی مگر از موی تو آرد ورنـه
به نگردد به دوا حال تباه مـن ودل

دلم را آن قد رعنا ز بلندی به پست آور
مرا آن [illegible] غنچه [illegible] مست آور

برون از پرده سیما کن مه و خورشید پنهان کن
قیامت را هویدا کن ز زلف خود شکست آور

به رسم عشق از جانان شدم در حال [illegible]
مرا از نیستی با آسمان [illegible] بست آور

برادر زان شراب خویش سبوی از دو صد افزون خویش
[illegible] خویش به چشم می‌پرست آور

ورم بنشاند در حالی خویش دل و جان و قرارم بر
ز خاک افسونگر [illegible] مرا [illegible] دست آور
[illegible] زبان دربر

ز مهجوری مشتاقی نمانده صبر من باقی
مرا تا غم برد ساقی که از جام الست آور

قم
۱۳۳۰/۵/۵

تحــفه

دلم را ای قــرار دل، زلبـخندی بـه دست آور

به رسم تحفه، آشوبی، مرا زان چشم مست آور

برون از پرده سیما کن، مه وخورشید رسوا کن

قیامت را هویدا کن، به زلف خود شکست آور

چو فرسودم من از دوران، شدم در خاکها پنهان

مراازنیستی ای جان، به یک چشمک به هست آور

نما رخســار افســونگر، دل وجـان وقـرارم بَـر

پس آنگه کف زنان دربر مرامدهوش ومست آور

ز مهجوری ومشتاقی نمانده صبر من باقی

مرا تا غم بری، ساقی، می از جام الست آور

بسم الله الرحمن الرحیم

بازهم بیاد توای غزال رمیده

بی تو ای دوست ندانی که چه حال است مرا
جانی که زده دلی پر ز ملال است مرا

تنی از عشق تو چون مجمره ملتهب و دلی
چون سپندی که ز غم آن در اشتعال است مرا

تا غباری ز سر کوی تو آید همه صبح
دیده هر سو نگرد دنبال است مرا

بهوای چهره عذار تو ای تازه نهال
جوی شد مژه پر آب زلال است مرا

بی به سوی تو ای مایه جان عمر عزیز
آنچه شد است به دریغ زوال است مرا

تیره دل روز فراقت بکشان غم بکمین
زندگانی بچنین حال محال است مرا

حرف دوستانه

بازهم شعله می‌کشد آهم
همچو شمعی ز غصه می‌کاهم
خواب در دیده‌ام نمی‌آید
اشک بنشسته بر سر راهم

مرغ شب ناله می‌زند در بام
که خدایا شب است وتاریک است
ای خوشا خفتگان بستر ناز
بر من این راه، دور وباریک است

تونی ای اشک همدم دل من
جز توام نیست یار دلداری
من وتو سالهاست بیداریم
آری ای اشک راستی آری

قطرات درشت وگرم تو را
زینت روی ودامنم کردم
بنشین درکنار بستر من
من ازاین راه بر نمی‌گردم

روزگاری به آرزوی دراز
دفتر عشق وشوق را خواندم
گفتم امسال می‌کنم پرواز
سال ومه رفت ومن به‌جا ماندم

برف پیری نشست بر سر من
لاله‌های امید من نشکفت
بامنِ او فتاده بر سر راه
هیچکس حرف دوستانه نگفت

بالبداهه به پاسخ این تصویر زیبا از شمع و پروانه گفته‌ام

[illegible]

[illegible]

در این اندیشه آن دلداده بی‌غش   توکل کرد و خود را زد به آتش
خدا را شکر کان آتش ز بیداد   مراد خاطر پروانه را داد

[illegible]

پروانه

شبی می‌سوخت شمعی روح پرور
به گردش می‌زدی پروانه‌ای پر

سراسر عشق بود وآتش ورشک
گره می‌خورد اندر دامنش اشک

لبی خاموش وجانی پرشرر داشت
ولی پروانه پروای دگر داشت

مبادا مهر دامن بر فروزد
پر پروانه را آتش نسوزد

در این اندیشه آن دلدار بی‌غش
توکل کرد وخود را زد به آتش

خدا را شکر کان آتش ز بیداد
مراد خاطر پروانه را داد

سراسر سوخت جسم تابناکش
نمی‌سوزد ولیکن روح پاکش

گرفتار محبت را نشانهاست
لبش خاموش وذکرش برزبانهاست

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری   آنجا که باد زهره ندارد خبر بری

ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم   پیغام دوستان برسانی بدان پری

گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید   تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری

ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل   یک روز نگذرد که تو صد بار بگذری

باز ای کز صبوری و دوری بسوختیم   ای غایب از نظر که بمعنی برابری

[illegible]

غم ودرد

در بهار جوانی ار هرکس   به گل ولاله خوش کند دل خویش
من ندیدم جوانی خود را   بودم از کودکی همین درویش

من که در روزگار جز غم ودرد   نچشیدم زدست مردم دون
زین سبب دل گرفته‌ام از خلق   من وصحرا وگوشه هامون

راستی را چرا جهان خراب   به من آورده این نگون بختی
مگرش نیست جز من مسکین   تا به بازی بگیردش لختی

آوخ ای روزگار، صد آوخ   نگذاری به خنده لب وا کرد
سوخت بال وپرم رهایم کن   از سرم ای زمان دون برگرد

آفتابی دمید در نوروز   که گل ولاله را جوانی داد
تیره ابری گرفت راهش را   آن جلال وجمال رفت از یاد

لكلّ اجتماعٍ من خليلين فرقةٌ
وكلّ الذي دون الفراق قليلُ

[illegible]

دست در حلقهٔ آن زلف پریشان بردم
ساختم از لب میگون تو پیمانه نشی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وای ای روزگار دون پرور　　هرچه خواهی بکن که معذوری

تو همانی که در ره تاریخ　　از سجایای مردمی دوری

من‌که خود را سپرده‌ام به خدا　　از نشیب وفراز دهر چه باک

نیستم ازکسی دگر خورسند　　من وتنهایی ودلی غمناک

من نه آنم که زیر گردش چرخ　　ناله وشکوه بر زبان آرم

همچو سنگ آسیای زیرینم　　بارهای بزرگ بردارم

مرغ جان را چو هوس بود به سر زلف تو جای
دل بیچاره به پیچ و خم گیسو داده

تا به پیش لب شیرین تو آوردم جان
همه تن چشمه عشق تو به پیش تو رود

آشیان سوخته مرغ هوس سودازده‌ام
خرمن عمر من آتش زن و بر باد بده

بهوای رخت پر زد و افتاد بچاه
عاشق از حادثه عشق ندارد اکراه

لعل شیرین تو آمد به عزای لب من
شعر وارون زده سیه شده چشم تو شب

عشق چون بند نهان بود و اسرار بر باد داد
سینه پر سوز من لاله و داغ است!

«تو چو آتش و بنا زمین پر ریب
بس کن این فتنه مستانه زیدی در خلق

ترسم آید و شود خاطرت از ناوک آه!»
ورنه افتی تو بدام دگری خواه نخواه!

«عاشق جان را چو دل بر شود همه خون!
همه شب کار من از غم تو ناله و آه»

دوری از غمزه چون تو ماه بیارد
که غم عشق بیارد دل و دین تباه

چون عشق در دل دو ماه
آن عشق تو را در دل دیده

تیر نگاه

مرغ جان را چو نمودی هدف تیر نگاه
دل به‌دنبال نگاه تو بیفتاد به‌راه

پای پرآبله واشک روان ورخ زرد
همه در محکمهٔ عشق تو گشتند گواه

آشیان سوخته مرغ دل سودا زده‌ام
به‌هوای ز نخت پر زد وافتاد به چاه

خرمن عمر من آتش زن وبر باد بده
عاشق از حادثهٔ عشق ندارد اکراه

جان‌شیرین به‌لب آمدزغم‌ای لیلی حُسن
شور فرهاد زبس می‌کند آن چشم سیاه

عشق خونین توام گر ببرد تا دل خاک
به‌سر تربت من لاله دمد جای گیاه

«توجوانی وبه بازی من پیر میا
ترسم آزرده شود خاطرت از ناوک آه»

بس کن‌این فتنهٔ مستانه ز صید دل خلق
ورنه، افتی تو به‌دام دگری خواه نخواه

خون‌دل‌خورد وبه‌سر بردوبه‌کس شکوه‌نبرد
بیژن عشق تو روزی‌که درافتاد به‌چاه

«خانهٔ دل که زجور تو شده صحنهٔ خون
به تماشاگه این صحنه بیا گاه بگاه»

نوری از فتنه خوبان به کجا شکوه برد
کشتهٔ عشق ندارد بجز از عشق پناه

دل به همه تو بر زود و در دست شکنیش
بیم آنست نیازارد از ناز جبینش

[illegible]
[illegible]

روزی از باغ دلم نرگس امید برست
رفت کز خنده کند باز لب نوشینش

ناگهان باد خزان دست تطاول بگشود
برد از تارک سیمین کله زرینش

چه بلاها که در آن کوچه باغ خراب پر بد
این چنین است شب آن گذران آیینش

[illegible]
[illegible]

من ز گلزار ترا جویم و بردم نگران
هم منم عاشق یاس و سمن و نسرینش

نوبت زلف بعشق تو و تا دامن خاک
نرود مهر تو از لوح دل غمگینش

دل نامید

دل به امید تو پر زد که دهی تسکینش
نه که آتش زنی از ناز پرخونینش

دیده بارید گهر تا زغمش گریه کنی
نه که لبخند زنی اینهمه بر پروینش

روزی از باغ دلم لاله امید برست
رفت کز خنده کند باز لب نوشینش

ناگهان باد خزان دست تطاول بگشود
برد از تارک سیمین کله زرّینش

به امیدی که شبی پای نهی بر چشمم
همه‌شب می‌دهم از گوهر اشک آذینش

چه توان کرد که تا بوده وتا خواهد بود
این‌چنین است جهان گذران، آئینش

من به‌گلزار تورا جویم ومردم به‌گمان
که منم عاشق یاس وسمن ونسرینش

نوریت‌زاده به‌عشق‌تو وتادامن خاک
نرود مهر تو از لوح دل غمگینش

با غم درد عشقت دمی دمساز خواهی که وا هی
تا مگر روزی کنی بر عاشق مسکین نگاهی

در شب هجرت ز بس خون میچکید از نوک مژگان
دامنم شد گلستانی چهره‌ام شد همچو کاهی

آخر از سوز درونم آتش‌ها مشتعل شد
ای عجب چون ره نیابد در دل تو درد آهی ؟!

گفته بودم با غزل‌هایم غزالی رام کردم
وه چه فکری ! کی نشیند با گدائی پادشاهی ؟!

هر چه میخواهی بکن ناز و تکبر تا که آخر آید
محشری حقی حسابی، روز عدلی، دادگاهی

در دل شب از خدا خواهم بگیرد دادت را
با سرشک نیمه‌شبی یا دعای صبحگاهی

گر شنفته نوری از ما در غم تو عیب نبود
با نگاه چشم مستت کشتی قلب سیاهی

مرز عشق

باختم درنرد عشقت،دین‌ودل خواهی‌نخواهی
تا مگر روزی کنی بر عـاشق مسکـین نگـاهی
درشب‌هجرت زبس‌خون‌می‌چکدازنوک مژگان
دامنم شد گلستانی، چهره‌ام شد همچو کاهی
آخــر از نـور درونـم، آتش دل مشـتعل شـد
ای عجب چون ره نیابد، در دل تو دود آهـی
گــفته بــودم بــا غزلهـایم غـزالی رام کـردم
وه چه فکری! کی نشیند با گدایی پادشاهی؟
هرچه می‌خواهی بکن ناز وتکـبر کآخـر آیـد
محشری، حقی، حسابی، روز عدلی، دادگاهی
در دل شب از خدا خواهم که گیرد دامنت را،
یا سرشگ لعل فـامی، یـا دعـای صبحگـاهی
گر بیفتد نـوری از پـا در غـم تـو عـیب نـبود
با نگاه چشـم مسـتت بشکـنی قـلب سپـاهی

آراسته شد صحن سراپردهٔ امکان — از پرتو انوار جهان خالق سبحان

شب چیره که بد از سر این نادره ایوان — خورشید درخشید نه خورشید فروزان

نور ازلی گشت بدین طاق هویدا

زان لمعه که شد از درخشنده طارم مینو — رنگین شد از آیین رخش گنبد نه تو

عنبر زده بر عرش خدا گیسوی پهلو — برخاسته بر اوج فلک بانگ هیاهو

برپاست پی غلغله در ساحت مینا

از دوحه در صحن چمن غالیه چین شمع — از ژاله تر بیخته گردون به چمن دمع

گر کرده تغنّی ز بهار جهان سمع — گر ساغر از این می به لب و ساقی از این جمع

پیچیده غلغله از ثری تا به ثریا

از منظرهٔ دلکش این کاخ مسدس — در جلوهٔ عاشق گر این طاق مقرنس

پوشیده جهان در همه دیباچهٔ اطلس — نور ازلی غیب درخشیده بهر کس

پیداست که خورشید دگر گشته هویدا

آراسته شد طلعت صبح چمن را — فردوس برین کرده رخش بیت حزن را

معشوق من ای برده ز من طاقت تن را — بنمای به خورشید جهان وجه حسن را

تا کسب کند نور ازل از رخ صفا

خیره شود چون رخ نیکوی تو بیند — منشق شود از طاق و چو روی تو ببیند

گسترده خورشید بر آن روی تو بیند — گر مشک ختن تاری از آن موی تو بیند

مانند عرق شرم برد روی تماشا

نیمهٔ شعبان

آراسته شد صحن سرا پردهٔ امکان   از پرتو انوار جهان خالق سبحان

شب خیمه بکند از سر این نادره ایوان   خورشید درخشید نه خورشید فروزان

نور ازلی گشت به نُه طاق هویدا

زربفت شد از دختر زر طارم مینو   رنگین شد از آئین رخش گنبد نه تو

غبرازده بر عرش خدا یکسره پهلو   برخاسته بر اوج فلک بانگ هیاهو

برپاست یکی غلغله در ساحت منیا

افروخته‌درصحن‌چمن غالیه چون شمع   از ژالهٔ تر بیخته گردون به چمن دمع

کر کرده مغنی ز همه اهل جهان سمع   گرساغرازاین می‌بود وساقی ازاین‌جمع

یک جرعه کشد از ثری‌ام تا به ثریا

از منظرهٔ دلکش این کاخ مسدس   وزجلوهٔ غارتگر این طاق مقرنس

پوشیده جهان در مه دی جامهٔ اطلس   نور از افق غیب درخشیده به هرکس

پیداست که خورشید دگر گشته هویدا

آراسته مشاطهٔ گل صحن چمن را   فردوس برین کرده رخش، بیت حزن را

معشوق من ای برده زمن طاقت تن را   بنمای به‌خورشید جهان وجه حسن را

تاکسب کند نور، از آن روی مصفا

ای ریشه ز انوار رخت عالم ناسوت | سقف دیار تو سراپردهٔ لاهوت
ای عقل چو جان در کف عشق تو فرتوت | در درک جلال و جبروت همه مبهوت

از مقدم پاک تو خبر داده مسیحا

ای آنکه طفیل تو همه ملک جهان بود | شمس از افق شرق ز روی تو روان بود
هم منظر سالار زمین نجد و زمان بود | آن نور که اندر جبل طور عیان بود

هر روز روشن از منزل ماوای تو پیدا

در عرش همه خیل ملک ذکر تو گویند | در فرش شفا از اثر نام تو جویند
عشاق جمالت همه جا در پی تو پویند | آنانکه به تجرید سراپرده بپویند

از روز ازل منتظر ذات معلا

ای کرده مکان مهر خدا کوه حری را | آوازهٔ تهلیل تو بگرفته سما را
برخیز و برون کن ز میان رسم خطا را | بشکن صف کفر و ستم و جور و جفا را

بخرام سوی خلق در این لیلهٔ یلدا

برخیز و برون کن ز حرم خویش الم را | آتش زن و حمد خوان و برانداز صنم را
پاکیزه کن از قوم صنم خواه حرم را | بزدای ز آیینهٔ دلها همه غم را

ای سوی تو سر آستن خداوند توانا

تو پادشه هر دو جهانی به سه صفت | تو راهبر جمله جهان از ته جاهل

درودی

مه خیره شود چون رخ نیکوی تو بیند　　منشق شود ارطاق دو ابروی تو بیند
کی دیدهٔ خورشید توان روی تو بیند　　گر مشک ختن تاری ازآن موی تو بیند
اندر عرق شرم برد روی تماشا

ای پرشده زانوار رُخت عالم ناسوت　　منقاد به‌امر تو سراپردهٔ لاهوت
ای عقل جوان درکنف عقل تو فرتوت　　در درک جلال وجبروتت همه مبهوت
از مقدم پاک تو خبر داده مسیحا

ای آنکه طفیلت همهٔ ملک جهان بود　　شمس از افق مشرق روی تو روان بود
هم منتظرت اهل زمین بود وزمان بود　　آن نور که اندر جبل طور عیان بود
هر روز وشب از منزل و مأوای تو پیدا

در عرش همه خیل ملک ذکر تو گویند　　در فرش شفا از اثر نام تو جویند
عشّاق جمالت همه‌جا در تک وپویند　　آنان‌که به تجرید وسراپردهٔ هویند
از روز ازل منتظرند اهل معما

ای کرده مکان بهر خدا کوی حرا را　　آوازهٔ تهلیل تو بگرفته سما را
برخیز وبرون کن زمیان دست خدا را　　بشکن صف کفر وستم وجور وجفا را
بخرام سوی خلق در این لیلهٔ یلدا

برخیز وبرون کن زدل خویش اَلَم را　　آئین صمد خوان وبرانداز صنم را
پاکیزه کن از قوم صنم خواه حرم را　　بزدای ز آئینهٔ دلها همه غم را
ای روی تو مرآت خداوند توانا

تو پادشهی؛ اهل جهان، بندهٔ مقبل　　تو اصل کمالی وجهان فرقهٔ جاهل
در وادی ظلمت شده جمعیت باطل　　باخُلق خوش وحسن بیان وبه شمائل
کن چارهٔ هردرد؛ تو بنمای مداوا

شاهان همه گوبندهٔ درگاه تو آیند　　در درگه تو روی به خاک تو بسایند
از تارک خود تاج کیان دور نمایند　　تو صاحب فرمانی، فرمان نسرایند
بر بندگیت فخر کند قیصر وکسریٰ

در وادی ظلمت شده جمعیت باطل — با خلق خوش و حسن بیان و شمائل

کن چارهٔ هر درد تو بنما مداوا

شاهان همه گویند به درگاه تو آیند — بر درگه تو روی بخاک تو بسایند

از تارک خود تاج کیان هدیه نمایند — تو صاحب فرمانی فرمان بپذیرند

بر بندگیت فخر کند قیصر و کسری

ای شعبده و سحر ز سیمای تو مختل — از هیبت لشکر تو فارس معطل

ای شمس ضحی نور خدا صادر اول — الختم رسل خواجهٔ کل احمد مرسل

برخیز ایا صاحب دیوان فتحنا

ای منجی نوح و شفیع دودهٔ آدم — و لطف تو در حشر است بدر مسلم

پیغمبر محمود ابوالقاسم خاتم — برخیز ز ظلمت شده سرتاسر عالم

شعبه شده از بهر همه دیر و کلیسا

بردار بهمراهی خود روح الامین را — بگشای پی معجزه لعل نمکین را

تسخیر نما سر بسر قلعهٔ چین را — نی نی همه ملک سما را و زمین را

چون آیهٔ لعمر آمده از بهر تو هر جا

بر حالت چو از جا بجهان نور الهی — بنمود سوی کعبهٔ مقصود نگاهی

دیدند همه جا بلکه ز برگ گیاهی — برخاسته آوازهٔ تصدیق گواهی

تکبیر پی تعظیم تواضع شده گویا

ای شعبده وسحر ز میلاد تو مختل — از مقدمت آتشکدهٔ فارس معطل
ای شمع ضحی، نور خدا، صادر اول — ای ختم رسل، خواجهٔ کل، احمد مرسل
برخیز ایا صاحب دیوان فتحنا

ای منجی نوح وشرف دودهٔ آدم — وی طلعت افروخته‌ات بدر مسلم
پیغمبر محمود، ابوالقاسم خاتم — برخیز که ظلمت شده سرتا سر عالم
معبد شده از بهر همه دیر وکلیسا

بردار به همراهی خود روح‌الامین را — بگشای پی معجزه روی نمکین را
تسخیر نما سربه سر قلعهٔ چین را — نی نی، همهٔ ملک سمارا وزمین را
چون آیهٔ نصر آمده از بهر تو هرجا

برخاست چو از جای همان نور الهی — بنمود سوی کعبهٔ مقصود نگاهی
دید از همه‌جا بلکه زهر سنگ وگیاهی — برخاسته آوازهٔ تصدیق وگواهی
یکسر پی تعظیم وتواضع شده گویا

در راه شد آن ماحصل جلوهٔ رحمان — اطراف‌جنابش زده‌صف حوری وغلمان
می‌خواند براو روح‌الامین آیهٔ قرآن — لیکن بدن از شوق بُدی خائف وترسان
چون درّگرانمایهٔ آویزهٔ حورا

آمد چو درِ منزل، آن درِّ یگانه — شد باتن لرزندهٔ خود داخل خانه
در خلوتی آسود ز غوغای زمانه — در فکر فرو رفت از آنرو به میانه
کین جمله خطابات چه و، این چه تمنا

ناگاه خطاب آمدش از فیض: مدثّر — آسودگیت رفت دگر: قم فانذر
آفاق زهر شرک ودنس شوی، فطهر — دعوت بنما سوی خداوند، فکبر
ای دوخته برقامتت این خلعت، یکتا

در راه شناسائی تو عقل و جان — از طرف جناب تو رسیده صف جمع عیان
می‌خواند برادر روح الامین آیه قرآن — لیکن ملک از شوق بدرخشان فرقان

چون فتنه گر عالم آیه [illegible] خورد

آمد چو پیمبر نبی آنجا که ترا کعبه — شد بت به زمین سجده چو بیت خانه
در خورد آن کسی که عالی زمانه — در عقل و وقت نی آمد بمیانه

گفت حق خطاب تو چه مولای غنیا

ناگه خطاب آمد از غیب شنو — از سوی کبیت شب و کرم قم فاتقنه
آفاق زمین که ز سر عرش قطرها — دعوت به سوی خداوند و تکبیر

ای روح تو بر راحت این خلق گیا

چون قامت خود کرد در نماز قیامت — از هیبت آن شعله شد افروخته بر جبهت
وز دیده ملک ناف غفور [illegible] حضرت — برکشت [illegible] برفت [illegible]

تسلیم و سر افکنده شد کسری و دنیا

فرمود در آن عهد ز الهی زمین را — با من که [illegible] دین را
آورده ام [illegible] خدا دین مبین را — برتر ز فلک [illegible] را

بر کعبه سر آن بشکن تیغ بیجا

من علم [illegible] — از نور [illegible] عالم [illegible]

در مکتب بود [illegible] طفل دبستان — آن هم [illegible] عمران

از جان [illegible] در آینه بیضا

محتاج نباشیم آوردن برهان — کافیست مرا معجزه یک آیه قرآن
گر جن و بشر جمع کنند دفتر و دیوان — تا مثل آن آرند نتوانند [illegible]

چون گفته حق را نبود [illegible] همتا

ای پاک [illegible] چشم ملک و حور — در نور تو [illegible] طور
نور [illegible] لطف تو [illegible] — [illegible] تو مهجور

چون جز در تو نیست ره [illegible] تمنا ،

چون قامت خود کرد دراین باره قیامت　　　از هیبتش آشفته شد افلاک به ساحت

دزدید فلک ناف وفرو برد خجالت　　　هر بتکده ومعبد، همه رفت به غارت

تسلیم وسرافکنده شدش یکسره دنیا

فرمود در آن‌روز ندا اهل زمین را　　　بامن مگذارید رهِ فتنه وکین را

آورده‌ام از نزد خدا دین مبین را　　　برتر ز ملک می‌برم ارباب یقین را

بر کافر مشرک بکشم تیغ به هیجا

من علتم از ما خلق ودودهٔ انسان　　　از بهر من ایجاد شده عالم امکان

در مکتب من عیسی، بُد طفل دبستان　　　آنم که خبر داده مرا موسی عمران

از جانب من بوده ورا آن ید بیضا

محتاج نباشیم به آوردن برهان　　　کافی‌ست مرا معجزه، یک آیهٔ قرآن

گرجنّ وبشر جمع کند دفتر ودیوان　　　تا مثل وی آرند یقین است که نتوان

چون گفتهٔ حق را نبود همسر وهمتا

ای خاک درت سرمهٔ چشم ملک وحور　　　وی نور تو تابنده به طور وشجر طور

نه [illegible] که [illegible] نیست بجز لطف تو منظور　　　بر درگهت افتاده یکی بندهٔ مهجور

چون جز در تو نیست بر او راه تمنا

بمناسبت نیمه شعبان و تولد حضرت امام زمان (عج) سروده ام

ده دامن صحرا شده چون روضه رضوان — انهار روان کرده عیان چشمه حیوان

مخمور شده نرگس شهلای گلستان — سرو و سمن و یاسمن و سنبل و ریحان

چون یار بمیخانه و محبوب در ایوان

اطفال نباتات لب از شیر ببستند — از جلوه خود قیمت جنت بشکستند

در مکتب تصنیع بصد ناز نشستند — از روی مه و باده و شه و خورشید بپوشند

هر یک بزبان خودش از چهره گویان

ساقی بده یک باده که مخمور شرابم — جان در کف خود مشتری آن می نابم

در دیدن سودای رخت در تب و تابم — یا لیت به پیشم برسد همچو ترابم

گوهر مقصود

وه‌دامن صحرا شده چون روضهٔ رضوان		انهار روان کرده عیان چشمهٔ حیران
مخمور شده نرگس شهلایی بستان		سرو وسمن ویاسمن وسنبل وریحان
چون یار به میخانه ومحبوب در ایوان

اطفال نباتات لب از شیر ببستند		از جلوهٔ خود قیمت جنت بشکستند
در مکتب تضییع به‌صد ناز نشستند		ابر ومه وباد وشه وخورشید پرستند
هریک به زبان خودی‌اش وحده گویان

ساقی بده از باده که مخمور شرابم		جان درکف خود مشتری آن می نابم
دیری‌ست به‌سودای رخت‌درتب وتابم		یالیت که بینم، به رهت همچو ترابم
جان می‌دهمت گر شودم چارهٔ‌حرمان

ای دیدهٔ عالم شده روشن به جمالت		قربان قدِ سرو ورخ بدر مثالت
قامت تو نمودی که شده شور قیامت		برقع زرخ افکندی وبردند خجالت
خورشید ومه ومشتری وزهره وکیوان

ای بدر درخشان که همه روزه عیانی		مدحت نتوان گفت که افزون زبیانی
تو عقل تمامی وتو زینت ده جانی		برکالبد خستهٔ ما روح روانی
عالم به وجود تو شده صاحب عنوان

جانان ... [illegible]

ای دیده عالم شده روشن به جمالت | قربان قد سرو و رخ مه مثالت
قامت تو نمودی بشد شور قیامت | بر قند رخ نمکین ... [illegible] خجالت

خورشید ... [illegible]

ای سرو ... [illegible] | ... [illegible]
تو عشق تمامی و ... [illegible] | ... [illegible]

عالم ... [illegible]

تا اندازه غیب ... [illegible] آمد | گر ... [illegible] سر به سر آمد
آب حیوان ... [illegible] عالم آمد | ... [illegible] آب حیوة ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]
خورشید ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

مقصود ز خلقت ... [illegible] | اکملت لکم دینکم الیوم ... [illegible] بود

محکوم ... [illegible]

ای ... [illegible] مقصود تو بودی | ... [illegible] مسعود تو بودی
... [illegible] مقصود تو بودی | ... [illegible] مقصود تو بودی

یا بن الحسن العسکری ... [illegible]

از نور شما نور ... [illegible] | از بود شما بود ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]

احیا شده ... [illegible]

... [illegible] | که میشود از پرده غیبت ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]

جز نام ... [illegible]

... [illegible] شنیدیم | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]

تـا از افـق غـیب، نگـاری بـه در آمـد　　گلزار پر از لاله وگل سـر بـه سـر آمـد
آب حَـیَوان از هـمه عـالم بـه در آمـد　　آبستن از آن آبِ حیـات، ابـر بـرآمـد
دُرِّ عدنی بسته شداز نطفهٔ نیسان

در لیلهٔ مولود، جهان رشک جنان شـد　　از مقدم پـاکش فـلک پـیر جـوان شـد
خورشید در آئـینهٔ مسـعود عیـان شـد　　سیار وثوابت همگی رقـص کنـان شـد
جبریل صدا زد که شده نیمهٔ شعبان

طـالع شـده یـاری کـه ورامـثل نیـاید　　از قوس صعودی به نـزول هـیچ نیـاید
با همچو مهی دم زدن از حسن نشـاید　　آری همه دانند چـو خـورشید بـرآیـد
انجـم نبـود در نظر خلـق، نمایان

صبحی که ید غیب در او جلوه نما بود　　نوری که عیان بود همه نـور خـدا بـود
مقصود ز فیّاض ازل صدق وصفا بـود　　اکـملت لکـم دیـنکم الیوم بپـا بـود
مختوم، ولایت شد وهم دفتر ودیوان

ای نور خدا از همه مقصود تـو بـودی　　در چرخ ولا اخـتر مسـعود تـو بـودی
محرم به حرم خـانهٔ مـعبود تـو بـودی　　در کنز خفی گوهر مـنضود تـو بـودی
یابن‌الحسن العسکری ای حجة یزدان

از نـور شمـا نـور سـراپـردهٔ اشـراق　　از بود شما بـودن ایـن گـبند نـه طـاق
فـارق نـبود فـیض شمـا آنـی از آفـاق　　بر شأن شمـا آیـهٔ نـور آمـده مـصداق
احیا شده ز انفاس شما چار خشیجان

ای گشته ذخیره به عدالت بـه کجـائی　　کی می‌شود از پردهٔ غیبت به در آئـی
تعجیل نما، ملعبه شـد دیـن خـدائـی　　مـتروک شـد آئـین وره عـلت غـایی
جز نام نمانده‌ست ز احکام و ز ایمان

ای حجة حـق طـعنه ز اغیـار شـنیدیم　　جز صبر در این مرحله پیکـار نـدیدیم
اکنون کـه گرفتـار غـم ودرد شـدیدیم　　برقع ز رخ انداز کـه از غـصّه خـمیدیم
مامنتظران را برهان از غم دوران

تا شبهه نماند بدل منکر قرآن

ای دست خدا از ره الطاف خدا را   از جور و شر تیره مکن ارض و سما را

وز جور و جفا سوخته این خرمن ما را   وز دشمن دین ریشه این دشت بلا را

از تیغ شرربار دو کن این جوق شقیان

ای سرو خرامنده بستان امامت   آخر ثمر نخل گلستان ولایت

نور بصر باب و اجداد کرامت   بر خاک درت سوده رخ عجز و خجالت

تا فرق بشرف سایم از این زمرهٔ کیوان

ای قائد دین بی تو شده قافله گمراه　　کس نیست ز درد دل این سلسله آگاه

نه قائد ونه قائم ونه یار ونه همراه　　در لیلهٔ یلدا تو برون کن رخِ چون ماه

تا شبهه نماند به دل منکر قرآن

ای دست خدا از ره الطاف، خدا را　　از دود شرر تیره نگر ارض وسما را

وز جور وجفا سوخته بین خرمن مارا　　وز دشمن دین پرشده بین دشت هدارا

از تیغ شرر پاره کن این جوق شقالان

ای سرو خرامندهٔ بستان امامت　　آخر ثمر نخل گلستان ولایت

نوری که بود مادح اجداد کرامت　　برخاک درت سوده رخ عجز وحقارت

تافرق شرف ساید از این روی به کیوان

عاشق رو اگر جهان سر منزل ماتم نمی‌شه | گر به چهره اشک چشم روز و شب شبنم نمی‌شد

همچی افسرده دلم مخزن بجز غم نمی‌شه | گیره از دل بسته گر از زلف خم در خم نمی‌شه

روزگارم در جوانی تیره و درهم نمی‌شه

ای پری از عشق رویت سر زلم کرده هامون | که بین عشق و محبت مثل لیلی و مجنون

لعل یاقوت لبانت غنچه را کرده جگرخون | گندم خال تو آدم را ز جنت کرد بیرون

ورنه گندم باعث بدبختی آدم نمی‌شه

غم تو

عاشقان را گر جهان سرمنزل مـاتم نـمی‌شد گربه‌چهره‌اشگ چشمم روزوشب شبنم نمی‌شد
هم‌دل افسرده‌ام مـخزن بـرای غـم نـمی‌شد گر مرادل، بسته برآن زلف خم درخم‌نمی‌شد
روزگارم در جوانی تیره ودرهم نمی‌شد

ای پری از عشق رویت منزلم گردیده هامون کی بدین‌عشق ومحبت می‌رسدلیلی ومجنون
لعل ویاقوت لبانت غنچه را کرده جگر خون گندم خال تـو آدم را ز جـنت کـرد بـیرون
ورنه گندم باعث بدبختی آدم نمی‌شد

آنکه‌ای مه‌رو ندارد چون‌توئی راپس چه دارد آنکه دلدارش تو باشی کی به‌دیگر دل گمارد
هرکه یاری جز تو دارد دل به غفلت بگذراند جز غمت در خانهٔ دل دیگری مسکن ندارد
آری اندر این حرم جز غم کسی محرم نمی‌شد

عهد بشکستی ورفتی بی‌وفایی کردی هـرآن عاشق‌بیچاره راکردی چو زلف خود پریشان
یاد آن جادوی مستت دیده‌ام را کرده گریان قطره‌ها باید که از جنبش شود دریا نمـایان
گر نبودی چشم گریان دامن ماتم نمی‌شد

روی همچون مـاه تـابان قـد سـرو دلربـا را تا نـمودی، شـد قـیامت، عـاشقان مـبتلا را
با همه جور وجفایت گر نمی‌رانـدی گـدا را از زکات حسن می‌دادی اگر یک بوسه مارا
ای پری از خرمن حسن تو یک جو کم نمی‌شد

آنکه ایمه رو نداره چون تو ئه را الحق چه داره
آنکه دلدارش تو باشی کی دیگر دل کم داره

هر که مایی جز تو داره در دل بعفت بگذرانه
جز غمت در خانه دل دیگری مسکن نداره

آری اندر این حرم جز غم کسی محرم نمی‌شه

عهد بشکستی و رفتی بیوفائی کردی بر آن
عاشق بیچاره را کردی چو زلفت پریشان

یاد آن جای سست پیمانم را کرده گریان
قطره‌ها باید بریزد جنبش شود دریا نمایان

گر نبودی چشم گریان دامن ما نم نمی‌شه

روی همچون ماه تابان قد سرو دلربا را
تا نمودی شد قیامت عاشقان مبتلا را

با همه جور و جفایت گر نمیرانی گدا را
لنگر کوه حسن بسیار اگر بیگو بسته ما را

ای پری از خرمن حسن تو یک جو کم نمی‌شه

ای که با دستبند عشق خود کردی و رفتی
دل فرو بستی نشانو بستی آن آیه و لجی

تصور در محنت و غم بیم سر وه چه تلخی
دل که خورده است در زلف گره گیر پیچی

من چه بکردم اگر اینجا گره محکم نمی‌شه

ای که با طرز لطافت عالمی را دلربائی
کی بحبت پا گذارم گر تو همراهم بیائی

نقد جان را داده نور دیدبت روز جدائی
راستی طبع سخن پرداز قیا باشد خدائی

ور نه این پاکیزه گفته با طبع ما توأم نمی‌شه

ای که ما را مبتلای عشق خود کردی ورفتی   دل فراموشت نسازد، ساعتی، انی ولختی
متصل درمحنت وغم‌می‌برم سر،وه چه بختی   دل‌گره‌خورده‌ست‌درزلف‌گره‌گیرت به‌سختی
من چه می‌کردم اگر اینجا گره محکم نمی‌شد
ای که با طرز نگاهت عالمی را دلربائی   کی به جنت پا گذارم گر تو همراهم نیایی
نقد جان را داده نوری در رهت روز جدائی   راستی طبع سخن رزاقیا باشد خدائی
ورنه این پاکیزگی با طبع ما توأم نمی‌شد

در هنگام تشرف به خراسان و زیارت حضرت ثامن الائمه علیه و علی آبائه آلاف السلام والتحیه سروده و در مقابل ضریح مطهر خوانده شد

ماه گر آن چهره چون مهر گر ز پرده رخ برگشاید — یوسف مصر آن از محو جیب بنماید

نور رویش گر بتابد بحر مشتاقان برآید — با تجلای جمالش عالمی را دل رباید

با نگاهی چون کمان بشکند پشت الحزن را

قد رعنایش از آن سرو با نگاهی روشن گلشن — تیر مژگانش بدوزد قلب عالم را بجوشن

قد زیبایش چو سرو و چهره‌اش از ماه روشن — هر که دید آن طلعت زیبا بکویش کرد مسکن

خاک کویش در طراوت بشکند نرخ ختن را

گشته حیران جبینش قبه‌ی زرین سمانی — در فضایش عین ذات و صحن صحن کبریایی

گر کند تصویر رویش چون بیابد زندگانی — تا بروز حشر ماند در دهان انگشت مانی

حسن روی حیران نموده یوسف گل پیرهن را

آسمان چتر بساط انجمش شمع شبستان — قرص خورشید فلک در سفره‌ی جودش نمکدان

هاجر و مریم کنیزش عیسی‌اش طفل دبستان — قیصرش کمتر غلام و خاقانش کمتر نگهبان

شسته دست از قید هستی در تجرد ما و من را

حوض کوثر در جوارش روضه‌ی رضوان حریمش — نه فلک کمتر گلیم مجلس خوان نعیمش

عاشقانش روز و شب مشمول الطاف عمیمش — بحر عمان تشنه از ساحت طبع کریمش

کیمیا بخشش برکند از کیمیا دشت و دمن را

سینه بر تیر غمش هر دم نشان از آماج بهتر — خاک پایش را زیارت کردن از معراج بهتر

ماه گردون جاه من

ماه گردون جاهِ من گر پرده از رخ بر گشاید — یوسف مصر عدن را محو رخسارش نماید
نور رویش گر بتابد هجر مشتاقان سرآید — با تجلای جمالش عالمی را دل رباید

با نگاهی چون گلستان می‌کند بیت‌الحزن را

قدر گل ارزان شود با نوگل رویش به گلشن — تیر مژگانش بدوزد قلب عالم را به‌جوشن
قد زیبایش چو سرو وچهره‌اش چون ماه‌روشن — هرکه‌دیدآن‌طلعت زیبا به کویش کرد مسکن

خاک کویش در طراوت بشکند ماه ختن را

گشته بین الحاجبینش قبلهٔ اهل معانی — فرقتش عین ندامت وصلش اصل کامرانی
گر کند تصویر رویش، چون بیابد زندگانی — تا به روز حشر ماند در دهان انگشت‌مانی

حسن وی حیران نموده یوسف گل پیرهن را

آسمان‌چتر بساطش انجمش شمع شبستان — ترص خورشید فلک در سفرهٔ جودش نمکدان
هاجر ومریم کنیزش عیسیش طفل دبستان — قیصرش کمتر غلام وحاتمش کمتر نگهبان

شسته است از قید هستی در تجرد ما ومن را

حوض‌کوثردرجوارش،روضهٔ‌رضوان حریمش — نه فلک کمتر گلیم مجلس خوان نعیمش
عاشقانش‌روزوشب مشمول‌الطاف عمیمش — بحر عمان شمه‌ای از ساحت طبع کریمش

گاه بخشش پرکند از کیمیا دشت ودمن را

شور دردم هر سری را به هر نگین و تاج بهتر — بر غریبی بحر لطفش لجه و امواج بهتر

تا بشوید دامن غیرش نگه از خود رسن را

گر ببینی نور حق در طور سینه پر چراغان — هست پنهان نور و پیدا وادی بدرم در خراسان

می‌شنید از دل ترانه این ترانه گو بپرسان — عاشق آتش به دامان چون حباب در آغوش طوفان

رسم دلداری همین لعبه از لؤلؤ بدخشان را

تا ترا دیدم بچشم دل ربا بسط و پیمبر — در تمنای وصالت بر دلم افتاده آذر

جان چو پروانه بگرد شمع قربت میزند پر — تا بگردی بسوزد شوق عشقت بال و شهپر

در رهت ریزد دل غمدیده آخر جان و تن را

خاتم پیغمبران صاحب عزیز تاجدار است — از خدا و هم نبی در شان او آیات کبار است

مادرت صدیقه اطهر همین بس افتخار است — چرخ هستی را خدا بنهاده اندر اختیار است

با کدام در فشانت بسته راه عدن را

چون حجر قبر تو اگر باشد چون بنات النعش حیران — گرد قبرت در طواف از دیده جاری رود نیسان

معتکف اندر حریمت سال‌ها روح القدس و غلمان — شهپر جبرئیل فرش زائرینت کرده رحمان

بهرت از خدا رسید آرند شمع انجمن را

گر دگر از نغمه داده تو زلف چو عنبرین شد — حافظ از سلسال کویت نور شب روح الامین شد

حب تو در مدح و صفت زیب بخش ما و طین شد — قلم بنام تو اما عاشق نقش جبین شد

سینه برتیر غمش هردم شدن آماج، بهتر خاک پایش را زیارت‌کردن، از معراج، بهتر

شور وی در هرسری از هرنگین وتاج بهتر بر غریق بحر لطفش لجّه امواج بهتر

تا بشوید دل ز غیرش بگسلد از خود رسن را

گر بدیدی نور حق درطور سینا پور عمران، من‌همان نوروهمان‌وادی بدیدم در خراسان

می‌شنید اولن ترانی این ترانی گوید هرآن عاشقانش‌هرزمان‌چون جان‌درآغوشش نمایان

رسم دلداری همین بوده از اول بوالحسن را

تا ترا دیدم به‌چشم دل ایاسبط پیمبر د رتمنای وصالت بر دلم افتاده آذر

جان‌چو پروانه به‌گرد شمع قبرت می‌زندپر تامگرروزی بسوزدشوق عشقت بال وشهپر

در رهت ریزد دل غمدیده آخر جان وتن را

خاتم پیغمبران جد عزیز تا جدارت انما وهل اتی در شأن آباء کبارت

مادرت صدیقهٔ اطهر همین بس افتخارت چرخ هستی را خدا بنهاده اندر اختیارت

باکلام دُرفشانت بسته‌ای راه عدن را

چون‌جدی‌قبرتوگردون‌چون‌بنات‌النعش‌حیران گرد قبرت درطواف‌ازدیده‌جاری رودنیسان

معتکف اندرحریمت سال‌ومه،حوری وغلمان شهپر جبریل، فرش زائرینت کرده رحمان

باهمین مدرک به روز حشر ببیند ذوالمنن را

من نمی‌گویم خدائی لیک چون پروردگاری نقش را با یک اشاره می‌کنی شیر شکاری

برهیولی‌هرچه‌خواهی‌نقش‌هستی می‌نگاری گر به فعلیت بیاری آنچه را در قوه‌داری

درب درگاهت به سجده سرگذاری مردوزن را

ای فروغ روی تو پنهان نموده مهر ومه را بندهٔ درگاه تو فخریه دارد پادشه را

ابر لطف تو بشوید از رخ مجرم گنه را توتیای دیده سازم در ره تو خاک ره را

افکنم بر درگه پاکت به زاری خویشتن را

با همین مدرک برو در حشر ببین سند و یقین ما

من نمی‌گویم خدایی لیک چون پروردگاری / نقش را با کلک اراده می‌کشی بی شیر شکاری

بر هیولی هر چه خواهی نقش هستی می‌نگاری / گر بفعلیت بیاری از کجا پیدا قوه داری

سر به درگاهت بسوده سر گدایی هر دو زن را

ای فروغ روی تو پنهان نموده مهر و مه را / سینهٔ درگاه تو تحفه دارد پادشه را

از لطف تو شوید امروز مجرم گنه ما / تو تیای دیده سازم ذره خاک رهرا

الحکم بر بده که پاک زبان خویشتن را

ای شهنشاه سریر سرور ارتضائی / هشتمین شمس ولایت جز چرخ وسطائی

هفتمین سبط پیمبر بدو معصیان را پرنی / با همه شرمندگی دارم بلطف تو رجائی

که آتش دوزخ نسوزد با سر تو بدن را

آنکه بیش از همه با حب شاه دین نباشد / نام نامی شاه دین نزد او محترم نباشد

وانکه بر تو نبود در خیر زنده آن کافر نباشد / آنکه از تو مهر و لطف راز بس شاعر نباشد

لطف یزدان کی شود شامل ملعنه او هر که را

سینهٔ درگاه تو قدر از فلک برتر نهاده / قرص شمس از شرف چون حلقه بر در نهاده

ندیدی ای از سودای کعبه آستانت سر نهاده / هر جا عاشق بیک جمیله چشم تر نهاده

زین سبب بسته بستان جان را سخن را

ای شهنشاهی که سلطان سـریر ارتضـائی　　　هشتمین شمس ولایت اختر چرخ ولایـی

هفتمین سبط پیمبر درد عصیان را دوائـی　　　باهمه شرمندگی دارم به لطـف تـورجـائی

کآتش دوزخ نسوزاند به امر تو بدن را

آری ای شه هرکه راحُبّ شما در دل نباشد　　　نـام نـامی شمـا زینـت‌ده مـحفل نبـاشد

وای‌برآن‌دل که خیری اندرآن حاصل نباشد　　　آه ازآن مجلس که لطف ایزدش شامل‌نباشد

لطف یزدان کی شود شامل به‌دوران اهرمن را

بندهٔ درگـاه تـو قـدر از مـلک بـرتر نهـاده　　　قرص‌مه راازشرف‌چون حلقه‌ای بردر نهاده

نوری ای مولای کل برآسـتـانت سـر نهـاده　　　بهرحاجاتش به خاکت هردوچشم تر نهاده

زین سبب بسته به سحبان زمان راه سخن را

بود موسی را بمکتب همدمی — نیک فرجامی شریفی بی‌غمی

بالغی می‌گشت همره از ملال — جهد و جدی داشتی بهر کمال

تو مگو مردی دبستان پیشه‌ای — ملکه طبع رو به پستان پیشه‌ای

حرص تحصیلش ز هر حرصی فزود — شمع موسی را چو پروانه بود

تا توانستی سخن اندوختی — روز و شب هر لحظه علم آموختی

هرچه موسی گفتیش زاین و زآن — دست بر دیده نهادی بی‌گمان

روزها میبود با صد امتنان — همچو سایه در پی موسی روان

بود شبها در سر جا خفتنش — همچو هاله گرد ماه عارضش

ماه و سالی گذرانید آن جناب — در پی تحصیل با قلبی کباب

بعد چالیشی که در تحصیل شد — علم اندوز هر جهت تکمیل شد

گفت با موسی برادر کز وفا — رخت بر بندم بسوی اقربا

هین برآنم کت یاری کنم — بر عیال خویش دلداری کنم

گر اجازه میدهی با افتخار — رخت بر بندم برآن دار القرار

گفت موسی آری آری اقربا — جمله دیگر نه به چون و چرا

رو ولیکن ای رفیق محترم — نکته‌ها دارم برایت در دلم

چون سمندر سالها شد سوختی — رنجها بردی و علم آموختی

داد توفیقت خداوند کریم — دانشت افزود و گشتت سلیم

ان برآنباشی یکو انزد گزیمه — هر دنیایش بن نزی ملعبه

قصه کوته، بایدش بودن چنین

بود موسی را به مکتب همدمی
نیک فرجامی شریک هر غمی

با امل می‌شست دل رااز ملال
جهد وافی داشتی بهر کمال

تو مگو مردی دبستان می‌شدی
بلکه طفلی رو به پستان می‌شدی

حرص تحصیلش زهر حرصی فزود
شمع موسی را یکی پروانه بود

تا توانستی، سخن اندوختی
روزوشب هر لحظه علم آموختی

هرچه موسی گفتیش از این وآن
دست بر دیده نهادی بی‌گمان

روزها می‌بود با صد امتنان
همچو سایه در پی موسی روان

بود شبها در همه‌جا حافظش
همچو هاله گرد ماه عارضش

ماه وسالی بگذرانید آن جناب
در پی تحصیل با قلبی کباب

بعد چالیشی که در تحصیل شد
علم او از هر جهت تکمیل شد

گفت یا موسی برآنم کز وفا
رخت بر بندم به سوی اقربا

هین برآنم بخت را یاری کنم
بر عیال خویش دلداری کنم

گر اجازه می‌دهی با افتخار
رخت بر بندم برآن دارالقرار

گفت موسی آری آری اقربا
جمله ذی حقند بی چون وچرا

رو ولیکن ای رفیق محترم
نکته‌ها دارم برایت در دلم

چون سمندر سالها شد سوختی
رنجها بردی وعلم آموختی

داد توفیقت خداوند کریم
دانشت افزود، دل گشتت سلیم

جهد کن تا از هوسها بر کنی — علم حق را بهر حق مصرف کنی

دور کن دل از تمنای هوا — باش از دنیا و مافیها رها

این وصیت را بکن تا هست یاد — رو خدا حافظ ای نیکو نژاد

رفت موسی لیک چون آگاه شد — از رفیق خویشتن دلخواه شد

چون نبودش همره دیگر دلیل — گشت جویای رفیق از جبرئیل

جبرئیلش گفت بشرا یا کلیم — گشت بوزینه جوانمرد سلیم

حالیا بر درب درگاه آمده — مسخ گردیده بصد آه آمده

در تعجب بود موسی زین عمل — با دلی اندر آتش غم مشتعل

خود بچشم خویش چون دید این جزا — رو نمودی بهر صحبت با خدا

در مناجات آمد آن زحق رسول — با دلی اندر هراس و گریش ملول

عرض کرد ای خالق سر جهان — حی ذوالمن ای قدیم رازدان

خواهم از لطف عمیم خویشتن — باز گردانی بمن شاگرد من

روح دیگر بهر جانش کنی — باز گردانی و انسانش کنی

کرد موسی عرض خود را با ادب — این جوابش آمد اندر درگاه رب

درگذر موسی از این خواهش رها — ظالم حق را نباشیم آشنا

در رسد از ما بیک وجهی شدید — علم ضایع کرد و پاداشش بدید

سیرت او بیشتر چون مرده بود — صورت انسانی ندیدی در رشد

هر چه خواهی زین سبب بی قیل و قال — آدمی گردد بیشتر در بی مآل

ای کریم من مخور نیش بیش از این — قصه کوته باید شد آن چنین

هان برآن باش‌ای جوانمرد از همه | بهر دنیایش نسازی ملعبه
جهد کن دل از هوسها برکنی | علم حق را بهر حق مصرف کنی
دور کن دل از تمنای هوا | باش از دنیا ومافیها رها
این وصیت را بکن تا هست‌یاد | رو، خدا حافظ، ایا نیکو نژادا!
رفت وموسی بعد چند آگاه شد | از رفیق خویشتن دلخواه شد
چون نبودش بهر راه وی دلیل | گشت جویای رفیق از جبرئیل
جبرئیلش گفت هشدار ای کلیم | گشت بوزینه جوانمرد سلیم
حالیا بر درب درگاه آمده | مسخ گردیده به صد آه آمده
در تعجب بود موسی زین عمل | بادلی از آتش غم مشتعل
خودبه‌چشم خویش چون دید این‌جزا | رو نمودی بهر صحبت با خدا
در مناجات آمد آن از حق رسول | با دلی ا ز بهر شاگردش ملول
عرض کرد ای خالق کل جهان | حی ذوالمن؛ ای قدیم راز دان!
خواهم از لطف عمیم خویشتن | باز گردانی به من شاگرد من
روح دیگر رهبر جانش کنی | باز گردانی وانسانش کنی
کرد موسی عرض خود را با ادب | این جوابش آمد از درگاه رب
درگذر موسی از این خواهش که‌ما | ظالم حق را نباشیم آشنا
دور شد از ما به یک وجهی شدید | علم ضایع کرد وپاداشش بدید
سیرت انسانیش چون مرده بُد | صورت انسانی از وی دور شد
هرچه‌خوانی زین سبب بی‌قیل وقال | آدمی گردیدنش امری محال
ای کلیم من، مخوانش بیش ازاین | قصه کوته، بایدش بودن چنین

بار طبیعت کشیه بروی گلشن پرند
بچهره روزگار دوباره زد نوشخند
گیتی ز نعمت باز جوانشه و دلپسند
بدامن دشت باز بهار دیبا فکند

بار بآهستگی باد بهاری وزید

باز برآورد طبع شکوفه‌ها رنگ رنگ
نهالها چین چین بنفشه‌ها تنگ تنگ
بیخته در دشت دشت ریخته زر چنگ چنگ
ستاره‌ها بین طرف چو نرگسکان لنگ لنگ

هر طرف جفت جفت صف زده نارد و بید

سبزه گره پشت پشت لاله گره موج موج
قمریکان الف الف بلبلکان فوج فوج
وسیه گل دشت دشت دسته سمن زوج زوج
کبوتران صف بصف گرفته برادج اوج

خنده زده قاه قاه کبک میان خوید

نرگس مخمور سر زخواب برداشته
اسپرلرز ز ناب بعرق گبد بسته
زریه با طلا کف خود ابا نشته
سرو بپا دیدنش علم برافراشته

ببرق رخسار او مرده اتمام بسیه

ز سبزه گرنه گرن زمین چو دریا شه
باغ ز گلها بغز بهشت دنیا شه
لاله ز آشوب باد چو قدح شیه بشه
گاه ز افسون ابر پر ز ثریا شه

گاه زمستی شه برگها ناپدید

شکایت

باز طبیعت کشید به روی گـلشن پـرند	به چـهرهٔ روزگـار دوبـاره زد نـوشخند
گیتی فرسوده باز،جوان شد ودلپسـند	بـه‌دامـن دشت بـاز، بهـار دیبـا فکـند

باز به آهستگی باد بهاری وزید

باز بـرآورد طـبع شکوفه‌هـا رنگ رنگ	نهالها دوش دوش بنفشه‌هـا تـنگ‌تنگ
بیخته دُر مشت‌مشت‌ریخته‌زر چنگ‌چنگ	ستاده بین،طرف جونرگسکان لنگ‌لنگ

به‌هرطرف جفت جفت صف زده ناژو وبید

سبزه نگر پشت‌پشت لاله نگر موج‌موج	قمر یکان الف‌الف بلبلکان فـوج فـوج
دمیده‌گل‌دشت دشت رسته سمن زوج زوج	کبوتران صف به‌صف گرفته بر اوج اوج

خنده زده قاه قاه کبک میان خوید

نرگس مخمور، سر، زخواب بـرداشـته	افسری از زرّنـاب بـه فـرق بگـذاشـته
زریره‌هـای طـلا کـفّ خـود انبـاشته	سـروپی دیـدنش عـلم بـرافـراشته

زشوق رخسار او به لرزه افتاده بید

ز سبزهٔ گونه‌گون زمین چو دریـا شـده	بـاغ ز گلهـای نـغز بـهشت دنیـا شـده
لاله ز آشوب باد چو قلب شـیدا شـده	گـاه ز افسـون ابـر پـر ز ثریّـا شـده

گاه زمستی شده به برگها ناپدید

بهر خوشی جوانانست نوشی انگیخته — تار گیسوی خویش زلف پیچیده کنه
ابر جابر گهر در کف گلی ریخته — نور زر و یاقوت را بهم برآمیخته

شده زمین و زمان غرق فروغ امید

سمن ز بهر سعید کرده بر جوی خرگه — بن‌شه زنگی چو گنبد آبنوس
چمن زده بهر نفس جای خوش در ربس — تخت فیروزه گل غنچه خندان جرس

غرق شعف زین نشاط ماه شعبان رسید

نه جمال خدا ز پرده آمد برون — ز رخ جبین آمده گیتی تازه رخ و لاله گون
ده نه ماه شیر بد بهر مهر و فنون — سبز ز شوق سر زنشاط پا ز شوق جنون

تازه بهار امل زنده بوستان رسید

بهشت عنبر سرشت عنبر لذکری ما اوست — ز هر تو خندیده ماه پرتو رنده زی اوست
شد قیامت نهان در قد دلجوی اوست — ز لیلی جهان پیرهن بسته بیک موی اوست

بکام خلقت برد بگاه ز رکن سپید

بیا شود رستخیز چو رخ چو پیدا کند — هزار ها مرده را بیک دم احیا کند
فروغ تابان خود صد ید بیضا کند — بنده درگاه او سکار مسیحا کند

مادر گیتی چو او پسر بدوران ندید

هزار دریای ز لجه جود اوست — رکن دل ار ادب جود و ز شهود اوست
خلقت هر دو جهان ز بهر بود اوست — ز آز بینش غرض وجود مسعود اوست

تازه عروس حیات از او بود دل سفید

چشم و دل و دو جهان بهشت و گلزار است — شهنشه ملک دل صاحب و سالار است
چه خوانم او را که او دارای پندار است — چگویم از وصف او که فوق گفتار است

چه با نام وی ما منیت حاصر پدید

ز مشتاقان بهشت کشیده دربان او — عالم خلقت همی زنجیر جهان او
معجزه عیسوی در بر جهان او — مطلع انوار حق چهره تابان او

جشن رحمت بود ز رگ گلزار رسید

داده خدا نعمه ز فضل خود کردگار — که گر کنی ز دو دهش گنه قسمت هزار
و هبه یکی کشتی ز دان بهر دو می به شمار — نشده هر یک بنگاه و همی ز تشنه دار

ه در کرد اوصاف ز غضب باشد بعید

بغیر ختم رسل که نیمه بالاتر است — ز سایر انبیا وجود او برتر است
بنسبت آنان چو نم ادیم پهناور است — چه به پیشش شش چه بیشه زره
بقیت آنان چو روی او ز جان پرور است

بلبل خوش‌خوان مست شورشی انگیخته　　لاله به گیسوی خویش ژاله بیاویخته
ابر بهاری گهر در کف گل ریخته　　لؤلؤ ویاقوت را به هم برآمیخته
شده زمین وزمان غرق فروغ امید

سمن لباس سفیدکرده به برچون عروس　　دمن شده از گیاه چو گنبد آبنوس
چمن زده هر نفس به پای شمشاد بوس　　به تخت فیروزگل نموده خندان جلوس
غرق شعف زین نشاط که ماه شعبان دمید

نور جمال خدا، ز پرده آمد برون　　ز نرجس آمد گلی تازه رخ ولاله گون
که نور رویش بود به عالمی رهنمون　　به سر زشوقش نشاط به دل زمهرش جنون
تازه به نورش امل زنده به بویش امید

بهشت عنبرسرشت غباری از کوی اوست　　اختروخورشیدوماه پرتوی ازروی اوست
شور قیامت نهان درقد دلجوی اوست　　نه یک جهان هردوکون بسته به یک موی اوست
به کاخ خلقت بود یگانه رکن سدید

به پا شود رستخیز چو رخ هویدا کند　　هزارها مرده را به یک دم احیا کند
از رخ تابان خود صدید بیضا کند　　بنده درگاه او کار مسیحا کند
مادر گیتی چو او پسر به دوران ندید

هزار دریا نمی زلجهٔ جود اوست　　رموزو اسرارغیب چوروز، مشهوداوست
خلقت هردوجهان زدولت بود اوست　　زآفرینش غرض، وجود مسعود اوست
تازه عروس حیات از او بود روسفید

چشم دل‌ونورجان بهشت وگلزار ماست　　شهنشه ملک‌دل صاحب وسالار ماست
چه خوانم‌اورا که‌او ورای پندار ماست　　چه گویم ازوصف اوکه فوق گفتارماست
چه پانهم دریمی که نیست ساحل پدید

فرشتگان بهشت کمینه دربان او　　عالم خلقت نمی ز بحر احسان او
معجزه عیسوی در لب خندان او　　مطلع انوار حق چهره تابان او
چشمهٔ رحمت بود زکردگار مجید

بنده گر نگرد ذره شود آفتاب
سنگ اگر پا نهد خاک شود زر ناب

بهر زمان اوست امر حساب و کتاب
با هر میمون اوست همه ثواب و عقاب

در کف آزاد اوست زخنده دروغ کیسه

ریشه آزادگان دین شده تنها بیا
ز شرع حق غیر اسم نمانده بجا بیا

تیره شده زلف و چهره دنیا بیا
رفته بباد هوس خرمن تقوی بیا

بیا به چنگال ظلم تن عدالت درید

بخون دین حق فتنه ز دوران رسید رسید
راهزنان فوج فوج اهرمنان جهید جهید

برده گهر بار بار ربوده زر کشید کشید
ز دین خانه آه آه دزدان دوان دوید دوید

دل همه خون شد زغم جانها به لب رسید

بیا ز ظلم رها گوهر ایمان بگیر
داد دل و انتقام بتیغ از ایشان بگیر

شاه اسلام را ز دست دزدان بگیر
ورا چو دل کش ببر چو گهر ایمان بگیر

دیده ببار ظلم از این گروه پلید

قواعد اجتماع شکسته و ریخته
ریشه آزادگی سوده و بگسیخته

بکینه گرگان مست با گله آمیخته
رکاب بد بهر طرف فتنه برانگیخته

شده خزان زردین گشته عزا روز غنچه

دادہ بدو آنقدر زفضل خود کردگار　　که گر یکی از صدش کنند قسمت هزار

دهند یک‌بخش ازآن به‌مردمی بی‌شمار　　شوند هریک به‌جاه پیمبری رتبه‌دار

که‌درک اوصافشان ز عقل باشد بعید

به غیر ختم رسل کز همه بالاتر است　　ز سایر انبیا وجود او برتر است

به‌نسبت، آنان چونم، اویم پهناور است　　به‌قیمت،آنان چوروی،او زر جان‌پروراست

جمله به پیش شهش چو بندهٔ زرخرید

به ذره گر بنگرد ذره شود آفتاب　　به خاک اگر پا نهد خاک شود زرّناب

به‌دست فرمان‌اوست امرحساب وکتاب　　به امر میمون اوست همه ثواب وعقاب

در کف آزاد اوست ز خلد ودوزخ کلید

ای شه آزادگان دین شده تنها بیا　　ز شرع حق غیر اسم نمانده برجا بیا

تیره شده از فساد چهره دنیا بیا　　رفته به باد هوس خرمن تقوی بیا

بیا که چنگال ظلم قلب عدالت درید

به مخزن دین حق فتنه روان سیل سیل　　راهزنان فوج فوج اهرمنان خیل خیل

برده گهربار بار ربوده زر کیل کیل　　ازین‌خسان آه‌آه وزان ددان ویل‌ویل

دل، همه خون شد ز غم، جان، همه بر لب رسید

بیا زطرارها گوهر ایمان بگیر　　داد دل وانتقام به تیغ ازایشان بگیر

شاهد اسلام را زدست دزدان بگیر　　ورا چو دل‌کش به‌بر چوگل به‌دامان‌بگیر

که دیده بسیار ظلم از این گروه پلید

قواعد اجتماع شکسته وریخته　　رشته آزادگی سوده وبگسیخته

به حیله گرگان مست باگله آمیخته　　اجانب ازهر طرف فتنه برانگیخته

شده خزان فرودین گشته عزا روز عید

بیا و درمان درد شفا عنایت بیار   تمدنی تازه‌تر برای ملت بیار

به هر سر ز اجتماع تاج سعادت بیار   ظلم و عداوت ببر رسم عدالت بیار

بیا که اسلام شد خوار و ذلیل و وحید

بیا پی صلح را ز سنگ و فولاد کن   جامعه را جاودان به عدل آباد کن

به یک تزلزل خراب پایه بیداد کن   به چشم شاهان بکوب پرچم و فریاد کن

دست ظهور عدل حق به داد مردم رسید

بیا پی صلح را،زسنگ وفولاد کن　　　جامعه را جاودان به‌عدل آباد کن

به یک تزلزل خراب پایه بیداد کن　　　به چشم شاهان بکوب پرچم وفریاد کن

که مظهر عدل حق بداد مردم رسید

بیا ودرمان درد شفای علّت بیار　　　تمدنی تازه‌تر برای ملت بیار

بهر سر اجتماع تاج سعادت بیار　　　ظلم وعداوت ببر رسم عدالت بیار

بیا که اسلام شد خواروذلیل ووحید

خدایا بهشته درگاهت از غم | روانه کرده بر رخساره شبنم

بدست خویش را با آه و ناله | نهم روی درگاهت حواله

چنان در غم فرو رفتم به کوئی | ندارم غیر عفوت آرزوئی

خدایا کرده شیطان دستگیرم | بدست نفس اماره اسیرم

دلی کان خانهٔ خاص تو بوده | کنون شیطان در او مسکن نموده

دلم را نقش دنیا برده از راه | از این رو نیست از راه تو آگاه

اگر تا عمر دارم خون بگریم | نباشم مستحق عفو کریم

ولی با این همه جرم و گناهم | نمیدانم بجز تو داد خواهم

اگر چه دل بدادم از بهر دنیا | ولیکن خاتمم کن روز عقبی

ندارم چارهٔ ای کی سبحان | بجز نالیدن درگاهت به هر آن

ندارم چارهٔ ای خالق من | وقد جئناک یا رباً سقوا

چنان نفس شریرم کرده تدبیر | که هم دست و پایم را به زنجیر

نهم قادر دمی یک نیمهٔ شب | کشم با ناله با لب یا رب

چنان بر کنده ام از زندگانی | به بهره نیست دیگر کامرانی

منم آن کرده بر تقصیر اقرار | گنه کارم خداوندا گنه کار

منم آن عبد کز مولی فراری | به هر روز آیدم با شرمساری

اگر عبدی کند اقرار تقصیر | نخواهد کردنش مولا به زنجیر

مقدم باید آنها بر گناهم | نباشد غیر تو امید گاهم

[illegible]

[illegible]

مناجات

خدایا بندهٔ درگاهت از غم / روانه کرده بر رخساره شبنم
دو دست خویش را با آه وناله / نموده سوی درگاهت حواله
چنان در غم فرو رفتم که گویی / ندارم غیر عفوت آرزویی
خدایا کرده شیطان دستگیرم / به دست نفس اماره اسیرم
دلی کان خانه خاص تو بوده / کنون شیطان در او مسکن نموده
دلم را نقش دنیا برده از راه / ازاین رونیست از راه تو آگاه
اگر تا عمر دارم خون بگریم / نباشم مستحق عفو یکدم
ولی با اینهمه جرم وگناهم / نمی‌دانم به‌جز تو داد خواهم
اگر دل داده‌ام از بهر دنیا / ولیکن خائفم از روز عقبی
ندارم چاره‌ای ای حی سبحان / بجز نالیدن درگاهت هرآن
ندارم چاره‌ای ای خالق من / وقد جئناک یاربا مُقراً
چنان نفس شریر از راه تدبیر / نموده دست‌وپایم را به زنجیر
نیم قادر که در یک نیمهٔ شب / کشم با اشک جاری بانگ یارب
چنان رنجیده‌ام از زندگانی / که بهرم نیست دیگر کامرانی

بپاسم دل اگر دنیا بلرزد — تو سینه‌ام چه خوش با تو بیچه

خدایا زندگی چون تو دادی — تکلم بر زبان من تو نهادی

یقین دارم حیاتم از تو باشد — همی دانم مماتم از تو باشد

نبردم گر ره از راه حقایق — تنفر می‌کند از من خلایق

نهادی هرچه شد منت سر من — محبت‌ها لقب مادر من

بظاهر گرچه مادر پروریدم — ولی در مهد لطفت آرمیدم

فقیری بودم از عالم بزاری — تو دادی مکنت و ثروت بیاری

اگر عطشان شدم آبم تو دادی — بوقت خستگی خوابم تو دادی

تو دادی ای خداوند توانا — شفا از دردها در دار دنیا

چو من هیچم ز خود چیزی ندارم — تو دادی ناز و نعمت هرچه دارم

اگر من از شکرت رو بتازم — ندارم چشم عبرت‌بین چه سازم

از آن ترسم بوقت دادن جان — بهانه از عدالت سازی پریشان

کنی محرومم از خود در قیامت — چه خواهی کردن با این خجالت

اگر گویی کشندم سوی نیران — چه خواهم کرد با خلاق سبحان

خدا این رگ و این گوشت و این پوست — همه از خوان عام نعمت توست

اگر خواهی بسوزان یا بجنت — ببر تا سر برم در ناز و نعمت

ولیکن این بدن طاقت ندارد — که در آن آتش سوزان سر آرد

منم آن کرده بر تقصیرش اقرار ‌ ‌ گنه‌کارم خداوندا گنه‌کار

الهی عبد عابق هرچه پوید ‌ ‌ به غیر از درگهت راهی نجوید

منم آن عبدِ از مولی فراری ‌ ‌ که امروز آمدم با شرمساری

اگر آید فراری خود به درگاه ‌ ‌ ببخشی جرم او را خواه ناخواه

اگر عبدی کند اقرار تقصیر ‌ ‌ نخواهد کردنش مولا به زنجیر

مُقرم بارالها بر گناهم ‌ ‌ نباشد غیر تو امیدگاهم

حواسم را اگر دنیا ربوده ‌ ‌ تو می‌دانی دل من با تو بوده

خدایا زندگی بر من تو دادی ‌ ‌ تکلم بر زبانم تو نهادی

یقین دارم حیاتم از تو باشد ‌ ‌ همی دانم مماتم از تو باشد

نبودم آگه از راه حقایق ‌ ‌ تنفر می‌نمود از من خلایق

نهادی هرچه شد منت سر من ‌ ‌ محبتها به قلب مادر من

به ظاهر گرچه مادر پروریدم ‌ ‌ ولی در مهد لطفت آرمیدم

فقیری بودم از عالم به خواری ‌ ‌ تو دادی کلفت ودولت یاری

اگر عطشان شدم آبم تو دادی ‌ ‌ به‌وقت خستگی خوابم تو دادی

تو دادی ای خداوند توانا ‌ ‌ شفا از دردها در دار دنیا

چومن هیچم زخود چیزی ندارم ‌ ‌ تو دادی ناز ونعمت هرچه دارم

اگر بینی ز شکرت رو بتازم ‌ ‌ ندارم چشم‌عبرت بین چه سازم

ازآن ترسم به وقت دادن جان ‌ ‌ برانی از درت سازی پریشان

کنی محروم ازخود در قیامت ‌ ‌ چه‌خواهم‌کرد من‌بااین خجالت

اگر گویی کشندم سوی نیران ‌ ‌ چه‌خواهم‌کرد ای خلاق سبحان

خدایااین‌رگ‌واین گوشت‌وین‌پوست ‌ ‌ همه از خوان خاص نعمت توست

اگر خواهی بسوزان یا به جنت ‌ ‌ ببر تا سر برم در ناز ونعمت

ولیکن این بدن طاقت ندارد ‌ ‌ که درآن آتش سوزان سرآرد

کنون هم کرده‌های خویش و عصیان — پشیمانم خداوندا پشیمان

تو دانی در جوانی هرچه کردم — ترا از خاطرم آنی نبردم

اگر هم در خطایم بود شیطان — ز ترسیدن همی بودم هراسان

اگر دانم که در راه خطایم — نباشد چاره دیگر برایم

اگر سازم بدوران زندگانی — شود افزون خطایم در امانی

خدایا گرچه بد از این کرده‌ایم — بتوبه خویشتن را ساکن برایم

ببر زین تنگنای دار فانی — مکان ده در سرای جاودانی

خدایا هر که راز این دنیا نهان است — ولیکن عمر آدم همان است

دهی علمی در راه معرفت را — خودم جویم ز بند هست ای توانا

دگر آنکه ولیت را مدد ران — بمن هم دست آویزم بدامان

کنم از محنت دوران شکایت — بگویم خونشه قلبم برایت

الا ای حجت حق جان دهی را — بکف بنهاده‌ایم با علاوه زانی

بدرگاه است گیسو بریزیم — از این فرقت بهاران اشک ریزیم

چه خواهد شد اگر جمعی ما مشتاق — کنی الطاف از بهر حقایق

نقاب از رخ برانداز ای زمانی — بدین محنت سرای ما بمانی

به ما را نباشد آن لیاقت — ولکن بر بزرگانت منت

برای دلخوشی مستمندان — نشیند شاه عالم با گدایان

شعله ... تابان — دلم آتشم اشکم چو طوفانی

[illegible]

کنون ازکرده‌های خویش وعصیان پشیمـانم خـداونـدا پشیمـان

تو دانی در جوانی هرچه کـردم تـورا از خـاطرم آنـی نـبردم

اگرهم در خطـایم بـرد شیطـان تو می‌دانی که من بودم‌هراسـان

اگـر دانـی کـه در راه خطـایم نبـاشد چـارهٔ دیگـر بـرایـم

اگـر سـازم بـه دوران زندگـانی شـود افـزون خطـایم از امـانی

خدایا بگـذر از ایـن کردهـایم به قرب خویش ده مسکن برایم

بـبر زیـن تنگنـای دار فـانی مکـان ده در سـرای جـاودانـی

خدایا دل ازاین دنیا غمین است ولیکن عمده آمالم هـمین‌است

دهـی عـلمی کـه راه مـعرفت را خودم جویم به ذاتت ای‌تـوانـا

دگـر آنکـه ولیت را بـه دوران بـبینم دست آویـزم بـه دامـان

کنم از مـحنت دوران شکـایت بگویم خون شـده قـلبم بـرایت

الا ای حجة حـق جـان ودل را به کـف بنهـاده‌ام اعـلا و ادنـی

که در خاک رهت یکسر بریزیم ازاین فرقت هماره اشک ریـزیم

چه خواهد شد اگر رحمی به‌عاشق کـنی ای قـائد اهـل حقـایق

نقـاب از رخ بـرانـدازی زمـانی بدین محنت سـرای مـا بمـانی

بـلی مـا را نبـاشد آن لیـاقت ولیکـن بـر بزرگـانست مـنت

بـرای دلخـوشی مسـتمنداز نشیند شـاه عـالم بـا گـدایـان

شـده از دوریت ای مـاه تـابان دلم آتشکده، اشکم چو توفـان

الا ای سـرو دلجـویم خـدا را مـران از درب درگـاهت گـدا را

یکـی ای نـازنین مهربـانم شده مجنون برایت همچو دانم

بیـا مـا را در ایـن دنیـای فـانی ز وصل خـویشتن ده کـامرانـی

بیا [illegible]

دلم ز [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

امام‌الهدی

امام‌الهدی حتی متی‌انت‌غـائب　　　فـمنَ علینـا یـا ابـانا بأوبـهِ
ترائت لنا رایات جیشک قـادماً　　　ففاحت لنـامنها روائـح مسکـةٍ
وبشَّرت الدنیا بـذلک فـاغتدت　　　مبـاسمها مـفترَّةً عـن مسـرَّةٍ

آن شنیدی که گلی در بهار — تا که برآمد ز لب جویبار

دید جهان چون پر طاووس نر — رنگ زمرد بگرفته ببر

باغ پر از سنبل و نرگس شده — سرو و چمن و بید کشیده رده

سنبل تر زیب ده انجمن — یاسمن و نسترن اندر چمن

خال رخ نسترن اندر جهان — چون رخ هندوبچهٔ ترکمان

روضهٔ رضوان شده مشتهر — که لب لاله را چو صنوبر قمر

هرچه دریده است نسیم صبا — غالیه برده است از این زلفها

گشته تو گفتی که انجم سما — خیره برای مجلس پر آشنا

غنچه چو ماهیه سما نوربخش — لادن و شب‌رنگ زمین کرده فرش

گردش این نه فلک واژگون — مهر بیان کرده فلک رهنمون

گرچه نظر بر رخ سنبل بدی — لیک دل آشفتهٔ بلبل بدی

با خود همی گفت غرض حاصل است — مجلس خلوت طلبی حاصل است

کاش نسیم سحر از کوی ما — در نظر دیدهٔ جا جوی ما

رهبر منزلگه جانان شود — قصهٔ سر منزل یاران شود

آری [illegible] — [illegible]

فکر بعیش نگذارد به وی — نشنود آواز دف و چنگ و نی

آنگهی صد برگ تبسم غافلی — زد سرش عاقبت جا بجا

لیک پی خرمی فصل گل است — از پس سرزنده شدن مرده گل است

حکایت گل و بلبل

آن نشنیدی که گلی در بهار | تاکه برآمد ز لب جویبار،
دیدجهان چون پرطاووس نر | رنگ زمرّد بگرفته به‌بر
باغ پر از سنبل ونرجس شده | سرو وگل وبید کشیده رده
سنبل تر زیب ده انجمن | یاسمن ونسترن اندر چمن
خال رخ نسترن اندر جهان | چون رخ هندو بچهٔ ترکمان
روضهٔ‌رضوان‌که شهده‌مشتهر | کی بود او را چو صنوبر قمر
هرچه وزیده‌ست نسیم صبا | غالیه برده‌ست‌ازاین زلفها
گشته توان گفت نجوم سما | خیره براین مجلس پرآشنا
غنچه‌چوناهیدسما نوربخش | لادن شبرنگ زمین‌کرده‌فرش
گردش این نه فلک واژگون | بهر همین کرده فلک رهنمون
گرچه نظر بر رخ سنبل بدی | لیک دل آشفتهٔ بلبل بدی
باخود همی‌گفت فرض حاصل‌است | مجلس ما خلوت اهل دل است
کاش نسیم سحر از کوی ما | وز نظر دیدهٔ جادوی ما
رهبر منزلگه جانان شود | قاصد سرمنزل یاران شود

گل چو ببوتیر تبر دوش باغبان سرو چو رودی به بر دوش عیان

پسته چو نوشین شربت لب لبان نگار قطع عهد وی کنی زانکه قرار

خلوتی آرامگه خود کنی [illegible] زتمنای هوا بر کنی

فکر کنی هرچه آید درست بعد زمانی بجای بدرست

خفت ممنون نشسته سرسری تا نکند [illegible] زتمنا بری

هرچه بجیب پیچ پیچگر روی قهر خود آمیز [illegible] آن گل تو نی

خرم بستان [illegible] گیرو دار شد توجه زبده روزگار

بوزینی لنگر چو سطر چمن کرد تجلی بجمال حسن

ببر آشفته محنت زده شد بتوجه [illegible] سر زده

شیوهٔ دلدادگی آغاز کرد مطلب گمشده پرواز کرد

چشم پر از اشک و جان آتشین تحفه همی برد بر آن سر زمین

مرغ مگو عاشق جان باخته شب به سحر باغم جان ساخته

مرغ مگو خسرو دیوانه خوان در ره شیرین خود آزرده جان

مرغ ز اقبال کج و واژگون رفته چو فرهاد به ره بیستون

مرغ چو مرغی به چو مجنون زار در پی لیلای خودش بیقرار

مرغ چو مرغی به چو وامق عیان در پی عذرا شده دیوانه سان

سوی گلستان سری کنان در هوا شیفته و شیفته در این ماجرا

بر سر هر شاخه به آه ریختی قطرهٔ از اشک آتشین ریختی

آری هرآن‌گل که‌بروید به‌باغ
دست‌تطاول کندش سینه‌داغ

فکر تعیّش نگـذارد کـه وی
بشنود آواز دف وچنگ ونی

ایگل صد برگ توهم غافلی
از روش عـاقبتت جـاهلی

از پی هر خرمی افسردگی‌ست
ازپس هرزنده شدن‌مردگی‌ست

گل چو بروید، بردش باغبان
سرو چو روید ببرندش عیان

پس‌چه‌خوش‌است‌ایدل‌ازاین‌روزگار
قطع علائق کنی آنگـه فـرار

خلوتی آرامگـه خـود کـنی
دل ز تمنـای هـوا بـرکنی

فکر کـنی بـهر چـه آوردنت
بعد زمانی بـه کجـا بـردنت

خلقت مخلوق نشد سرسری
تـانکند دل ز تمنـا بـری

بهر چه بلبل پی هرگل روی
قدر خودآموز که‌آن‌گل توئی

خرم همان دل که ازاین گیرودار
شـد مـتوجه ز بـد روزگـار

الغرض‌آن‌گل چوبه‌طرف چمن
کرد تجلی به جمالی حسن

بـلبل آشـفتهٔ مـحنت زده
شد متوجه که گلشن سرزده

شـیوهٔ دلدادگـی آغـاز کـرد
در طلب گمشده پـرواز کـرد

چشم پراز اشک ودل‌آتشین
تحفه همی‌برد برآن سرزمین

مرغ مگو، عاشق دل بـاخته
شب به‌سحر باغم دل ساخته

مرغ مگو خسرو دیوانه‌خوان
در ره‌شیرین خود آزرده‌جان

مـرغ زاقبـال کـج وواژگـون
رفته چو فرهاد، ره بـیستون

مرغ چه‌مرغی که‌چو مجنون‌زار
در پی لیلای خودش بی‌قرار

مرغ‌چه‌مرغی‌که چو وامق عیان
در پی عذرا شده دیوانه‌سان

دست قضا گشت چو ناگیر لند — دست قدر زد چو پی تیر برد

تا بنشیندش به بوستان — زود فرو چید بر بوستان

بوسه زند لعل به زمین خاک را — سوخت که زاین آتش لولاک را

پر زد و آغوش محبت گشود — روی بر آن طرهٔ طناز سود

آه که تا نگهش عشق ببرات — بیند هم آشفته تر که زلف است

هر که ندانند چه دست جفا — دور کنند مدعی که مدعا

شعلهٔ جوالهٔ آتشکده — خرمن عمر همه را سر زده

وقت گرانمایه نباید ز دست — واله چو دیوان خدا نایب است

تازه گل وقت جوانی خوش است — صرف مکن در غم یاران بیش

وقت عمر را مده از دست ست — تا تو را هست قوه دولت

تازه جوانا ز چه رو که هوس — در پی هر هوا هر کس

عمر چراغی است در باد بلا — بسوزد و بکشد آتش بر ملا

در خبر آمد که همه عمر گشت — همچو پلی باشد و باید گذشت

عشق مجازی مطلب ای عزیز — که عاقبت که ز رو رفت ریزد تیز

عشق نگه دار مکن که خود پدید — عشق بر آن بنده که هر آفرید

هر چه به دنیا همه فانی بود — عشق بر آن بنده که باقی بود

وقت غنیمت شمر و کار کن — تکیه به آینده کم اسرار کن

جمله از آن آتش عشق صد است — که نه ناچیز بیعتی گذشت

بیخود از این سوی میدان سود پرید — تا به شاخ گل سرخ آرمید

مویه‌کنان موی‌کنان در هوا | می‌شدومی‌گفت که این الوفا
بر سر هر شاخ که آویختی | قطره‌ای‌ازاشک ترش ریختی
دست قضا گشت عنانگیر او | دست قدر در پی تدبیر او
تا بکشیدش بهره بوستان | زد قدمی چند برِ دوستان
بوسه زد اول به‌زمین خاکرا | سوخت‌ازاین‌حالتش‌افلاک‌را
پرزد وآغوش محبت گشود | روی برآن طرهٔ طنّار بود
آوح ازآن گل‌که غمش‌بلبل‌است | بلبل هم آشفته‌تر از آنگل است
هردو ندانند که دست جفا | دور کند مدّعی از مدّعا
شعلهٔ جوّ الهٔ آتشکده | خرمن عمر همه را سر زده
وقت گرانمایه نباید زدست | داد چو دیوان خدا ناپرست
تازه‌گلا! وقت‌جوانی خویش | صرف‌مکن درغم یاران بیش
وقت عمل رامده‌ازدست سست | تاکه توراهست‌قوایی درست
تازه جوانا ز چه رو از هوس | دل دهی از بهر هوا بهرکس
عمر چراغی‌ست که‌باد بلا | می‌وزد ومی‌کشدش بر ملا
در خبر آمدکه همه عمروگشت | همچوپلی‌باشدوباید گذشت
عشق‌مجازی مطلب ای عزیز | که‌عاقبت ازروی‌توریزد تمیز
عشق‌گل ومل مکن‌از خود پدید | عشق برآن بندکه گل آفرید
هرچه به‌دنیا همه فانی بود | عشق برآن بند که باقی بود
وقت غنیمت شمر وکارکن | تکیه بدانندهٔ اسرار کن
بلبل از آن‌آتش عشقی که‌داشت | طرفه بنایی به‌تعدّی گذاشت

چند و در دامن مهر تا نشست — شاخهٔ گلها ز لگد پر شکست

بود دل خوش خوشش تنگ تنگ — گاه بمنقار زدی گاه چنگ

گر بفشردی ورق تازه را — هیچ نسنجیدی به اندازه را

گرمی چو لیلا بجز نرم گشت — سنجه همی بود ولی شهره گشت

بعد زمانی لب بی قوت خود — بهر شکایت بر بلبل گشود

این کمی کشته و بیچاره ام — چنگ مزن بر گل بیچاره ام

ناوک منقار تو ای پر فتن — ناوک گیرات بچنگ پشن

شرط وفا نیست ستم ساختن — تیغ جفا بر سر من آختن

قلب مگر هست این دنیا حجر — نشتر فولاد مزن بیشتر

دامنم از چنگ تو خونین شده — لبیم از ضربه تو گلگون شده

خاطر آزادگی آزاد کن — روز عزا و محنت یاد کن

خود دم خورشید سپر ساختم — جامهٔ شبنم بسر انداختم

زحمت بسیار کشیدم بتاب — تا نتابد بر تخت آفتاب

مجلس انس آن بود ای بیوفا — عاشق و معشوق بود بهر ما

چون شکر و شیر بهم ریخته — دست در آغوش بهم آویخته

گر کنیم چون ورق جابجا — میبرم سوی بیابان صبا

تا بشر خورشید بسوزد تنم — خاک بیابان بسوزد دامنم

چون همه پژمرده شوم نازنین — رحم بحالم نکند باغبان

«بی‌خودازاین‌سوی بدانسوپرید | تاکه به‌شاخ گل سرخ آرمید»
چه‌زدودر دامن گل تانشست | شاخهٔ گل را زتکاپو شکست
بردرآغوش‌خوشش تنگ‌تنگ | گاه به منقار زدی گاه چنگ
گـه بـفشردی ورق تـازه را | هـیچ نـدیدی ره انـدازه را
گل‌که چولیلی بدنی نرم داشت | رنجه همی بود ولی شرم داشت
بعد زمانی لب یاقوت خـود | بهر شکایت بر بـلبل گشـود
هین مکن آزرده وبی‌چاره‌ام | چنگ مزن برگل رخسـاره‌ام
نـاوک‌ومنقار تـوای پـرفتن | ناوک گیواست‌به‌جنگ پشـن
شرط وفا نیست ستم ساختن | تیغ جفـا بـر سـرمن آخـتن
قلب‌گل است‌این نه‌بیان‌حجر | نشـتـر فـولاد مـزن بـیشتر
دامنم ازاشگ توخونین شده | لیلیم از بهر تومجنون شـده
خـاطر آزادگـی آزاد کـن | روز بـلا ومـحنت یـاد کـن
خود دم‌خورشید سپرساختم | جامهٔ سبزت بسر انـداخـتم
زحمت بسیار کشیدم به‌تاب | تاکه نتابد بـه رخت آفتـاب
مجلس انس آن‌بودای بی‌وفا | عاشق ومعشوق بود هردوتا
چون شکر وشیر به‌هم ریخته | دست در آغوش هم آویخته
گر کنی‌ام چون ورق جابجا | می‌بردم سـوی بیـابان صـبا
تابش خورشید بسـوزد تـنم | خــار مـغیلان بـدرد دامـنم
چون‌همه پژمرده شوم ناتوان | رحم به‌جـانم نکـند بـاغبان
روبـد وریـزد به‌میـان عـلف | ماه جمالم بشـود مـنخسف

موجب ورزیدن بنیان عشق — وه چه عالم نشود منخسف

عاشق جانباز به بزم وصال — شرط ادب را نکند پایمال

مجلس معشوق پر از غمزه به — شوخی عاشق باندازه به

تا نشوی خیرهٔ لعل نظر — بوسهٔ آهسته زن و درگذر

زانکه یکی جان صد درد ناپذیر — بودن هم صحبت یار شریر

بودن با خلق کسیرا ببر — روضهٔ رضوان ز جهنم بتر

بودن در نار بری یار سلیم — در بر بد روح است عذاب الیم

هرکه نباشد ز بر جنس خویش — هر که کند صحبت نا اهل ریش

بلبل از این قصه بهوش گریخت — اشک ز دنبالهٔ چشمش بریخت

گفت بزاغی که ای بیکمال — عشق و تحمل بود از بهر جمال

از غصه‌ات شوخ گذشته لقا — در ره عشق تو کشیدیم جفا

قامتم از غصه دوتا کرده‌ام — پیرهن صبر قبا کرده‌ام

مدتی از بهر تو در انتظار — چشم بره دوخته‌ام بیقرار

گاه چو جغد از پی بیچارگی — پیشهٔ خود کرده‌ام آوارگی

گاه ز گرمی هوا و عطش — بچه هر غم زده‌ام در تپش

گه شده سرد هوا همچنین — در بن سنگی شده‌ام جاگزین

گرچه مجنون شده ضرب المثل — من ز وی افزون شده‌ام در امل

تا شده‌ام بهر تو در باغ میدان — شیفته بر آن پسر باغبان

عاشق همان به که به بزم وصال | شرط ادب را نکند پایمال
مجلس معشوق پراز غازه به | شوخی عشاق به اندازه به
تا نشوی خیرهٔ اهل نظر | بوسهٔ آهسته زن ودر گذر
آری همان درد دوا ناپذیر | بودن هم صحبت یار شریر
بودن بدخلق، کسی را به بر | روضهٔ رضوان زجهنم ببر
بودن دونان برِ یار سلیم | در بر روح است عذاب الیم
هرکه نباشد به برجنس خویش | دل‌کنداز صحبت نااهل ریش
بلبل ازاین قصه که‌هوشش گریخت | اشک ز دنبالهٔ چشمش بریخت
گفت ندانی مگر ای بی جمال | عشق وتحمل بودامری محال
آنقدر ای شوخ فرشته لقا | در ره عشق تو کشیدم جفا
قامتم ازغصه دوتا کرده‌ام | پیرهن صبر قبا کرده‌ام
مدتی از بهر تو در انتظار | چشم به‌ره دوخته‌ام بی‌قرار
گاه چوجغد از پی بی چارگی | پیشهٔ خود کرده‌ام آوارگی
گاه زگرمی هوا وعطش | بوده دل غمزده‌ام در تپش
گه که شده سرد هوا وزمین | در بن سنگی شده‌ام جاگزین
گرچه که مجنون‌شده‌ضرب‌المثل | من‌زوی‌افزون‌شده‌ام‌درعمل
تاشده‌ام بهرتو در باغ عیان | رانده مرا آن پسر باغبان
تا سر دیوار شدم باهوس | بهرشکارم به کمین شد قفس
ای‌عجب ازغفلت‌این‌ساربان | بی‌خبراز دزد که‌زد کاروان
بلبل‌وگل‌گرم گله کارند | غافل ازآیندهٔ ناچارند

تا اسیر دیار شهرم با هوس — همچو مرغم بکنج بسته قفس

ای عجب از غفلت این ساربان — بیخبر از ناله زار کاروان

همه دیگر گم کرده کارند — غافل از آنند که ناچارند

شب شد و این قافله دور از وطن — وقت گذشت و همه غرق محن

این کمر و این جبه و این نوجلد — باد خزان زد اثر شهری و چادر

یک دو جهان از بهار و خزان — دفتر عمرت برید نخزدان

در سر دیده سپید تو تا سعلا — زنده گم و مردگی آمد بلا

من که هم افسرده تر از بلبلم — نیست تماشای گل و سنبلم

نیست دماغی که روم سوی باغ — یا بکشم دامن صحرا ایاغ

نیست دلی تا که چو وقت بیتم — از صف حر کشم نقد و سیم

یا بتماشا بروم گاه گاه — یا بکنم برگ گل و نسرین نگاه

مردم شفقه نخورد این تماش — بهر چه بیجا بنمایم تلاش

گوشه تنهائی و بی مونسی — به بود از شرکت هر مجلسی

آنکه ببخشیده مرا این روان — صفحه جان پرور مانند دران

زمزمه دلکش این آبشار — تازه نسیمی چو نسیم بهار

سایه بر افکندن قرص قمر — عطر گل آوردن باد سحر

شور جهت اندیته خوش الحان — کشمکش طیر خرخ دلبران

قمری و طوطی شده اند هم نوا — در سر هر شاخه بصد آه وا

شب شدواین غافله دوراز وطن — وقت‌گذشت‌وهمه غرق محن

این‌گل‌واین‌بلبل واین نوبهار — باد خزان را نشدندی دچار

برگ درختان زبهار وخزان — دفتر عمر است بر بخردان

درس دهد مبدأ تو تامعاد — زندگی ومردگی آید به‌یاد

من‌که دل افسرده‌تر از بلبلم — نیست تماشای گل وسنبلم

نیست‌دماغی‌که‌روم سوی‌باغ — یابکشم دامن صحرا ایاغ

نیست دلی تاکه چو دُر یتیم — از صدف دل بکشم زرّ وسیم

یا به تماشا بروم گاه گاه — یا بکنم بر گل ونسرین نگاه

مردم سفله نخرد این قماش — بهر چه بی‌جا بنمایم تلاش

گوشهٔ تنهایی وبی مونسی — به بود از شرکت هر مجلسی

آنکه ببخشیده مرااین روان — صفحهٔ جان پرور مازندران

زمزمهٔ دلکش این آبشار — تازه نسیمی چو نسیم بهار

سایه برافکندن قرص قمر — عطر گل‌آوردن باد سحر

شش‌جهت‌ازبوی‌خوش‌ارغوان — گشته معطر چو رخ دلبران

قمری وطوطی‌شده‌اند هم‌نوا — در سر هرشاخه به‌صد آه ووا

آهو وحشی چو غزال ختن — طرف چمن راشده دلاله‌زن

در اثر نالهٔ اوای عزیز — نه فلک امروز شده‌مشک بیز

چشم سیاهش بر هرزنده‌ای — عقل بری هوش رباینده‌ای

حافظ اگر فی‌المثل این جابدی — پایهٔ نظمش به ثریا بدی

سعدی‌اگر بود در این‌گلستان — چند مقابل بُدیش بوستان

آهو چشمی چو غزال ختن   طرف چمن را شده والا زن

هدیهٔ خانهٔ ما هیز بز   نه فلک از برند شده گشت بیز

چشم سیاهش به جهان هر زندهٔ   عقل بری هوش ربا بیندهٔ

حافظ اگر نه به پیش اینجا بدی   پایهٔ نظمش به ثریا بدی

سعدی اگر بود در این گلستان   چند مقابل بکشیر بوستان

در میدان بعضه مرا ماه و سال   گردش باغ و گل و کوه و تلال

سرو روان ماه گهر پوش من   دیده‌ام از منظره باغ و چمن

دامن الوند و هوای لطیف   دیده‌ام از لطف خدای شریف

هست در الوند کجا فی الحجر   چشمهٔ از چشمهٔ جنت ببر

لیک در امروز در این جهان   دیده‌ام آن را به ندیم در آن

سینه از نکهت پاینده گی   عطر بیم از ارزش زندگی

خود بخود این طبع روان و جوان   رفته به صید عشوه سرو بستان

(خامه هم صحبتی گیر کند   غالیه در دامن سنبل کند)

کاش شود این جبر و گمان زر خزان   لو بعضون دردی دلدادگان

نکتهٔ این ز تو آموختم :   از تف آهم همه را سوختم

لطف تو آن بود از این گردار   بنده تماشای خزان و بهار

پند ز بی قسی این روزگار   بنده عدم عاقبت این بهار

جبر و گمان مردم این عالمند   گر از عیش و خوشی در غمند

در همدان بوده مرا ماه‌وسال — گردش باغ وگل وکوه وتلال
سرو روان ماه‌کله پوش من — دیده‌ام اندر ره باغ وچمن
دامن الوند وهوای لطیف — دیده‌ام‌ازلطف خدای شریف
هست درالوند کما فی‌الخبر — چشمه‌ای‌ازچشمهٔ جنت به‌بر
لیک‌درامروز دراین‌دودمان — دیده‌ام آنرا که ندیدم درآن
می‌کنداز نکهت پایندگی — عظم رمیم از اثرش زندگی
خودبه‌خوداین‌طبع‌روان‌وجوان — رفته‌بصد عشوه سرداستان
«خار که هم صحبتی گل کند — غالیه در دامن سنبل کند»
کاش که‌این‌بلبل وگل‌ازخزان — بود مصون‌در ره دلدادگان
نکته‌ای‌این جا زنو آموختم — از تف آهم همه را سوختم
طرفه توان برد ازاین گیرودار — یا زتماشای خزان وبهار
پند زبی‌قدری این روزگار — وز عدم عاقبت این بهار
بلبل وگل مردم این عالمند — کزاثرعیش وخوشی‌در غمند
گل نه فقط بهر تماشای ما — سبز شده بر سر این راهها
بلکه زپژمردگی ومردگی — داده به ما درس دل‌افسردگی
درعجبم ازچه بشرتاکنون — درچه جهل است‌بدان رهمنون
ای بشر ازاین همه‌آیات‌حق — عبرتی آموز که یابی سبق
چشم سیاه ورخ قرص قمر — خاک شود خاک ونماند اثر
این قد رعنای‌جوانان همه — همچوکمان‌می‌شود از واهمه
نوری از این نقل مکان وسفر — کرده خداوند تورا باخبر

گلی نه فقط بهر تماشای ما — سبز شده له سر این را بها

ملکه نه ژیر چه بزرگه و هر دگی — ولکه بیا ورس هر افسر دگی

در عجم له چه بشر تا کنون — در چه جهد است بدان رهنمون

ای بشر له لانهیه ایات حق — عبرت آموز و سیاله سبق

چشم سیه و رخ قرص قمر — خاک شود خاک و نماند اثر

این قد رعنای چو ازان سرو — همچو کمان میشود له دهمه

بوری له این نقش مکان سفر — کرده خداوند ترا باخبر

نقش مکان میکنی له این جهان — تا کنی منزل خود جاودان

زاد خود آماده کن له هر جهه — تا ببری در سفر آخرت

هرچه سفر بیشتر محتاج زیاد — شعبه طریق و رهت آخر ببلد

در سفر آخرت زاد راه — نیت چو تقوی و رضای الله

تا نشده مرکب چوبی سوار — مرکب تن را تو بکن له خود کناد

روح مجرّد چو شود آدمی — شاد ز حالش نشود ارجعی

چشم بصیرت بجهان باز کن — وانگه له این دکره پرواز کن

نقل‌مکان‌می‌کنی ازاین‌جهان — تابکنی منزل خود جاودان

زاد خودآماده‌کن ازهرجهت — تا ببری در سفر آخرت

هرچه‌سفر بیش،مخارج زیاد — بُعد طریق ورهت آور به‌یاد

در سفر آخرتت زاد راه — نیست چو تقوی ورضای اله

تا نشده مرکب چوبی سوار — مرکب تن را بکن ازخود کنار

روح مجرد چو شود آدمی — شامل حالش بشود ارجعی

چشم‌بصیرت به‌جهان بازکن — وانگه ازاین دهکده پروازکن

سخنی چند بر سبیل مثل و حکایت

طوطی از آشیانه پروانه — تا بچیند دانه از شاخ و بن

چه زمان آن طوطی از بر گلستان — بگذشتی چون دل خنیاگران

دید گلزاری پر از بر لاله — خفته در بر لاله چه شرانه

لادن و شب‌رنگ با آغوشی باز — در مقام خویشتن گرم نیاز

یاسمن با سنبلی . رفراشته — جز ز بر بینهٔ بر داشته

غنچه همچون قلب عاشق پر ز خون — برگ گل چون لعل معشوق ز لون

گشته مرغان در چمن گرم نوا — آشیان چون نوعروسی زان کدخدا

محبسی خالی ز اغیار غمی — محفل چون تا که بیچو دید رای

طوطیک تا دید آن کاشانه را — ند بهم آن دیدهٔ مستانه را

طوطی

طوطی‌ای ازآشیانه شد برون | تا بچیند دانه‌ای ازشاخ _
چه ز نان‌آن طوطی‌ازهرگلستان | می‌گذشتی‌چون‌دل‌خنیاگران
دید گلزاری پراز هر لاله‌ای | خفته‌درهرلاله‌ای صدژاله‌ای
لادن وشبرنگ با آغوش باز | در مقام خویشتن گرم نیاز
یاسمن با سنبلی افراشته | دل زهر بیننده‌ای بسرداشته
غنچه‌همچون قلب عاشق پر زخون | برگ گل چون لعل معشوق زبون
گشته‌مرغان در چمن گرم نوا | آن‌یکی‌چون‌نوعروس آن‌کدخدا
مجلسی خالی ز اغیار دغل | محفلی چونانکه می‌جوید امل
طوطیک تادید آن کاشانه را | زد بهم آن دیدهٔ مستانه را
پر زدو آغوش الفت باز کرد | تاکه خود را با گلی همراز کرد
در طرب آمد چو زلف نوعروس | در سرگل‌گشت چون‌تاج خروس
خودبخودگفت‌ای به غمها مبتلا | تاکی از معشوق خود باشی جدا
روز وصلست ای زفرقت ناتوان | در بر معشوق خود نغزی بخوان
در فراغ روی دلبر سوختی | صوت خوش ازبهر که‌اندوختی

پر زد و آغوش الفت باز کرد — تا که خود را با گلی همراز کرد

در طرب آمد چو زلف نوعروس — در سر گل گشت چون تاج خروس

خود بخود گفت ای شبهای بلا — تا کی از معشوق خود باشی جدا

روز وصل است ای فراق ناتوان — در پی معشوق خود نغزی بخوان

در فراق روی دلبر سوختی — صوت خوش را بهر که اندوختی

لب گشا شکرشکن از کام خویش — نوبت سیم است اندر دکان خویش

در ره معشوق خاموشی خطاست — لب گشا اکنون که محو دیو خاست

شد چو مشغول غزلخوانی بناز — تا شود در نزد یاران سرفراز

باغبان بشنید آن صوت حسن — دام بنهاد و گرفتش اندر چمن

در قفس محبوس شد آن ناتوان — دور از وصل خویشتن با درد آن

ناله‌ها سر کرد چون افتاده — کی زبان آخر ببادم داده

شکوه‌ها کرد از قضا و روزگار — کای مرا کرده ز رنجوری فکار

من چه کردم تا که رنجاندی مرا — هم بدام خویشتن خواندی مرا

عیب ما آن بود به غنج و دلال — درد خود گفتیم و در دام وصال

آری آری هرکه شد صاحب نفس — خواه ناخواهی کند مسکن قفس

هرچه زیبا دید این گردون دون — کرده او را در جهان خوار و زبون

هرکه با گفتار حق مانوس شد — عاقبت اندر قفس محبوس شد

حق بگو [illegible] — در بگو گوینده‌اش بسیار چیست

[illegible] — سکه اندر بهر دنیا سرفراز

[illegible] — [illegible]

از زبان بند عارفش اندر سخن

تا نه چون طوطی شوی غرق محن

لب گشاشکر شکن ازکان خویش	نوبت بیع است از دکان خویش
دربرمعشوق خاموشی خطاست	لب گشا تاکس نگوید بیوفاست
شد چومشغول غزلخوانی به‌ناز	تاشود در نزد یاران سرفراز
باغبان بشنید آن صوت حسن	دام بنهاد وگرفتش از چمن
در قفس محبوس شد آن ناتوان	روز وصل خویشتن با دلبران
ناله‌ها سرکرد چون افتاده‌ای	کی زبان آخر بیادم داده‌ای
شکوه‌ها کرد از قضا وروزگار	کای مرا کرده ز رنجوری نگار
من چه کردم تاکه رنجاندی مرا	هم بدام خویشتن خواندی مرا
عیب ماآن بود بی‌غنج ودلال	درد خود گفتیم در بزم وصال
آری آری هرکه‌شد صاحب‌نفس	خواه ناخواهی کند مسکن قفس
هرچه زیبا دید این گردون دون	کرد او را در جهان خواروزبون
هرکه با گفتار حق مأنوس شد	عاقبت اندر قفس محبوس شد
حرف حق را که خریدار درست	وربودگوینده‌اش هشیار وجست
ابلهان را روزگار سفله باز	می‌کند از بهر دنیا سرفراز
هر کسی‌زشت‌است‌وعیبش بیشمار	احترامش می‌کند این روزگار

نوریا لب بند خاموش از سخن
ورنه‌چون‌طوطی‌شوی‌غرق مِحَن

چو اندر پرده و رازت نه نیست

زبانت با ترنم آشنا نیست

که این دیو دون برد از راه

که این غول تشنه در این چاه

[illegible]

به مناسب احوال این نظم و ترتیب زه ابر زره کش خاک قلم خامه گر صاحب دلی بدوزی ز رحمت کند در حق در دکان دعا

[illegible]

آه سحرگاه

علم بگشای ای آه سحرگاه روان شو ای همایون پیک درگاه

قدم نه بر رکاب ای اشک گلگون برآور تاختن بر اوج گردون

درآی ای کاروان درد ومحنت نواسنج مقامات محبت

اثرها داشت آه صبحگاهت برون از چرخ وانجم بودآهت

به اوج آسمانها داشتی راز ببال قدسیانت بود پرواز

اگر وارسته‌ای بالیدنت کو اگر دل بسته‌ای نالیدنت کو

چرا در پردهٔ شورت نوا نیست زبانت با ترنم آشنا نیست

کجا شد نالهٔ شبهای تارت نگیرد راه گردون آه زارت

کدامین دیوره زن بردت ازراه کدامین غولت افکنده دراین چاه

شهنشاه دیار جان تویی تو عزیز محفل جانان تویی تو

خلاف نفس کن تا باشدت زور که تا از شش جهت گیرد تورانور

نپوید گربه نور شرع سالک فتد در سیر خود اندر مهالک

مدد از شرع انور جو چوخواهی فرا گیرد تو را نور الهی

چو نوری آشنای بزم یار است ز بزم مردم عالم کنار است

[illegible]

ای نقطه‌ای که نامهٔ پر شور دلبرم
خون دل که بر سرِ من دیده‌ای !

ای آتشی شرارهٔ جانسوز نامه‌ام
ای قطره‌ای که از دل دریا چکیده‌ای !

[illegible]

محبوب من دلم که بجا کعبه وفات
از هر چه دیده‌ای چو دل من ندیده‌ای

نقش تو را به روز جوانی چه پیشه گر
از جور چرخ همچو بلا خمیده‌ای

جواب نامه

ای نامه‌ای که از بر جانان رسیده‌ای
آرام جان وانس دل ونور دیده‌ای

قاصد قدم بچشمهٔ چشمم بنه که تو
در طی راه عشق ستمها کشیده‌ای

ای نقطه‌های نامه پرشور دلبرم
خون دلی که از مژهٔ من دمیده‌ای!

ای آتشین شرارهٔ جانسوز نامه‌ام
ای قطره‌ای که از دل دریا چکیده‌ای

عیسای من دوباره مرا زنده کرده‌ای
گفتار نغز خود بشکر پروریده‌ای

از من بگوی محرم اسرار عشق را
ای آهوی حرم ز چه از ما رمیده‌ای

ای‌خفته‌خوش به‌بالش‌نازشب‌وصال
جانا مگر جفای عزیزان ندیده‌ای؟

محبوب من‌دلم به خداکعبهٔ وفاست
ای‌هرچه‌دیده‌ای‌چودل‌من ندیده‌ای

نوری تورا به‌روز جوانی چه‌شد مگر
ازجورچرخ همچو هلالی خمیده‌ای

وه وه شبی به دست دو خوبان رسیده بود
می خورده، خوشی کرده، به پایان رسیده بود

رند آمدی چو آهوی وحشی رسیده بود؟!
یا قاتلی که سوی شهیدان رسیده بود؟!

بر قصد من کشیده کمان ز ابروان خویش
تیر غمش که تا ته پیکان رسیده بود

تنها نه من، نه نرگس مستش نمود سحر
افسونگری که ناوک مژگان رسیده بود

در بستر آرمید ولی ناله در لبش!
گویا ز وصل تازه به هجران رسیده بود

جسمم ز حال رفت و بر دوشش آمیخته در بغل
در وداع هم سرشک به دامان رسیده بود

پرسیدمش ز حال جوابی به من نگفت!
سوز دلم به صفحهٔ کیوان رسیده بود

گفتم به آه و ناله کنم رخنه در دلش
در راه عشق کار به فغان رسیده بود

صد رشته گوهر از مژه آوردمش نثار
خونی که از دل آمده بر جان رسیده بود

از ناله نال گشتم و از مویه همچو موی
جان بر لبم ز حال پریشان رسیده بود

گفتم من آنچه گفتم و نشنود آنچه بود
سرگرم ناز بود نه پژمان رسیده بود

با چنگ نغمه می‌زد و با ناله می‌سرود
دل همچو بلبل غزلخوان رسیده بود

دست شفا به دامن قرآن زدم به یمن
پایان عشق نیز به قرآن رسیده بود!

چشمی گشود و کرد نگاهی و خنده زد
بخنده‌ها به غنچهٔ خندان رسیده بود

چهرم ز عکس خون جگر سرخ دید و گفت
گویا زمان صبر به پایان رسیده بود

راز آن شب شبی که طرب من ماه گمراه است
دریای عشق و شور به طغیان رسیده بود

در پرده گفته‌ام من اگر شرح مستیش
راضی نیم به گفته شود می‌پرستیش

نثرها

و

نوشتجات

برادر عزیز سلام بر شما گوارنده باد قدرت باد وجود محمودت از جمیع حوادث مصون باد

بسی لذت بخش است که سامعه‌ام از نغمه جانفزایت مسرور و باصره‌ام از دیدار خط نکهت آمیزت بهره‌مند گشت نسیم روح بخشی شمیم مرحمت را

با کمال بشاشت عرضه داشت گویا روزگاری که در فصل بهار دهقان کاشتان و باغبان بوستان‌ها

بذر عشق و الفت را در چمن دلها میپاشیدند و اینک بکنار از آن گل‌ها چه هم آمیخته سر از زیر سعادت کشیده و چون

غنچه تازه از صحن باغ دمیده آری شراره محبت خاموش نشدنی و نهال الفت از بن کندنی است

ای نامه که از بر جانان رسیده‌ای / آرام جان و راحت دل نور دیده‌ای

قاصد قدم بچشمه چشمم بنه چو تو / در طی راه عشق ستمها کشیده‌ای

ای مرغ جان که عرش بزینت کنی جهان / گویا ز مصر یوسف کنعان پریده‌ای

از ما بگو بمحرم بزم راز را / آری بحرمت ز چه ره ما بریده‌ای

ما را چو عشق روشن شد شمع انجمن / ای دوست از چه رشته الفت بریده‌ای

روزی برای حق نمک هم بپرس / از ما که عشق که بتیغ ابروان خمیده‌ای

دلاوری اگر که بیت محمود ایاز شد / عیبش مکن که هیچ عزیزان ندیده‌ای

بسیار خرسندیم که همیشه ما را از فیض مطالب لطیفه خود بهره‌مند میسازید و از زاویه خاطر نبرید

اگر چند روزی هم تقدیم جواب بتأخیر افتاد معذوریم چه پنجشنبه گذشته تهران بودیم و اکنون نیز بر آنیم که چندی در آنجا

در همه باره درسها شروع و شهریه مالیات ادامه یافته است امید است چند سطری بعنوان ارمغان چون تحفه عصر آن عزیز ارسال

جواب نامه

برادر عزیز سلام بر شما،گزندت مباد، دردت مباد، وجود محمودت از ... حوادث مصون باد. پس از مدتی که سامعه‌ام از نغمهٔ جانفرایت دور، وباصره‌ام از دیدار خط نمکینت مهجور بود، نسیم روح‌بخشی شمیم مراحمت را با یک دنیا محبت عرضه داشت گویا روزگاریکه در فصل بهار دهقان گلستان وفا وباغبان بوستان صفا بذر عشق ورأفت را در چمن دلها می‌پاشیده، دانه‌ای به‌کناری افتاده که هم ایدون سر از زیر سعادت برکشیده وچون غنچهٔ تازه‌ای از صحن باغ دمیده آری نهال الفت از بین نرفتنی است.

ای نامه ای که از بر جانان رسیده‌ای — آرام جان وانس دل ونور دیده‌ای
تاصد قدم به چشمهٔ چشمم بنه که تو — در طی راه عشق ستمها کشیده‌ای
ای مرغ جان که عرش برینت بود مکان — گویا ز مصر یوسف کنعان پریده‌ای
از ما بگوی محرمی بزم راز را — ای آهوی حرم زچه از ما رمیده‌ای
ماراکه عشق روی تو شد شمع‌انجمن — ایدوست از چه رشتهٔ الفت بریده‌ای
روزی برای حق نمک هم زمن بپرس — از بار عشق کیست که اینسان خمیده‌ای
«نوری» اگربه خدمت محمود ایاز شد — عیبش مکن که هجر عزیزان ندیده‌ای

امیدم که همیشه ما را از فیض مطالب لطیفهٔ خود بهره‌مند نموده واز زاویهٔ خاطر نبرید.اگر چند روزی هم تقدیم جواب به تأخیر افتاد معذورم که تشنجات اخیر قم دماغی برایم نگذاشته بود، اکنون که دوباره درسها شروع وشهر به حالت اولیه برگشته، این چند سطر، به عنوان اظهار حیات به محضر آن عزیز ارسال داشتم:

سلام علی ایام السرور بقربکم و علی لیالی الفرح فی مغناکم

عیشی بمرآک تکیة الارواح اکبر و غایة همتی شوق — متی اجفان عینی فیک ساهرة شوقاً الیک و قلبی بالغرام شجی

و هواک یا کحلی قلبی بالغرام رد شغف بکم بسان بالهوی لهج — عذب بما شئت غیر البعد عنک تجد اوفی محب بما یرضیک مبتهج

بدامن سرشک گلگون ز چشم خون فشان بشد همه آستانه‌ها عاشقی و دامان بشد نامه‌ای به تو رسد بیت را می‌شنوم گفت را

گوش میدهم اگر گاه گاه نسیم خاکستر دعا به روی شعله‌ها جانسوز عشقت میزند تا نغمه‌ای از آتشین که از این شعله‌ها برای دامن

بیزند باد دگر ساز نوحه خاطرم ویا لذت یاد تو گفتار تو مهر تو عشق تو را مانند دارم شرح شوق از کی توان داد لو ملک دلم اختیارات

رهی که اشک تر زیر پا زده گذر و آن چه صباح برق آمد را هدیه بگیم ! ساله‌ها در کنار من بوده با تو آشنا بودم

اگر بایست تعبیر خواست آن چنان آتش بجز من دیدم زمره دیگر خاکستر شده نشانی باشد تو را آدر تو را با من آشنا کرد

در آن گاه هنوز یکدیگر را بسیار چنان نغمه‌ای خواند گویا همه دمع در آن نیست امروز دیگر چگونه تنها کنم

چون نالم که در این سینه هم زاری هست راحتی نیست در آشیانه هم بیماری هست بیان چه قسم کم صحبت در دوری

بگذرد در سیاحت نباشم سیلاب دیده‌ام همه خاکستر آورد گرما و برخت هجر تو در دیده خواب را

داغ گرداند با هزاران زحمت خود را بکار دیگر گرم سکینه هر یا از دست غمت نگرسته‌ای فرار سکینم چنان تیغ از سامان عشقت

بیچید و چنان از فرسنگها راه مرا میخوانی و دوباره به دایره گمگشتگان ولای محبت سیک شدنی بطور نا آگاه بگویم

شکست از صخره غم کشتی ما در دره جانان خدا را همرهی طوفان کن ما برویم ز ساحلها

بجز خیال تو نیارم ز سفر سوغاتی گر چه صد بار کنم من سفر و برگردم بیان تا رقم غمت آرزو غم هر روز محو می

از زیارت ما را بسرآید غم تنهائی و شرمندگی را هم بر آن بیفزای

برادر عزیزم از من که کرده‌ای نگردم المعذور المحروم جز رجب اکرم و قبل المعذرة من ماهان اشیم

و هم زاری دو خیمه لیل نقاب زدنی در
دگر آوارگی خون از آن دنبال زدن
زدان وصل چنین خون
عشق قصه دیدار
دیدن لیلی عشق نیکو است
گوینده‌ای بی‌پرده ای دیدار
سرگذشت
شیفته

جواب نامه

، فداک تحیة الواثق المکبر   وعاطفة الم[illegible]

لله اجفان عین فیک ساحرة   شوقا الیک وقلب بالعزام شجی

اهفو الی کل قلب بالعزام له   شغل وکل لسان بالهوی لهج

عذب بماشئت غیرالبُعد عنک تجد   او فی محب بمایرضیک مبتهج

* * *

بدامن بسکه گل زین چشم خون‌افشان من باشد

گلستان بهار عاشقی دامان من باشد

نامه‌هایت می‌رسد، پیامت را می‌شنوم، گفتارت را گوش می‌دهم. اگر گاهگاهی نسیم خاکستر وغباری بروی شعله‌های جانسوز عشقت می‌ریزد اما نغمه‌های آتشینت کانون شعله‌ها را دامن می‌زند باور مکن که آسوده خاطرم ویا از دست یاد تو، گفتار تو، مهر تو، عشق تو رهایی دارم:

شرح شوق از کجا تواند داد   قلمی کز دلم شکسته تر است

راستی کاش آن‌روزهای زودگذر وآن چند صباح برق‌آسا را ندیده بودم، سالها در کنار من بودی وبا تو آشنا نبودم، گویا دست تقدیر خواست آنچنان آتشی به خرمن وجودم زند که دیگر خاموش شدنش محال باشد. تورا آری، تورا بامن آشنا

ثالثاً این را میگویم چون مذهب عاشق ز مذهبها جداست

یقولون : ان قربت البعض و ان اقدام عن شکال ترحل یک ملامام

یقولون : ان الکبد اذا تمکن من قلب الانسان جعله لا یستطیع فی حضرته من المحبوب ما یزعج ذلک

کما یشهد بذلک قول بعضهم : لم ادر ما ابتهجی خیر الکلم فی المحن لحن و فی الاعراب اعرابا

و قولهم : فی کل آونة خیال البیع نمنی بذکرکم المحبة والنصح چگویم بیاد یکی از این دو کارها کن

یا دل آشفته ما را بسپرده (در عین ملاقات اولیه) و یا بر لطف آمده بیرون از چندین سال یادی از ما کن

دلبر از ما بیا (در عین ملاقات ثانیه !) و گرنه که مرتبه آن آنچه را ماده میخواهم بنظم آورد و که مرتبه بیان کرد

ای شمع دبیر تا سحر از دل نبود ... بر دیگر نبود من بودم و خیال تو بر دو سر شب بود پروین بنزد زهره بنود و قمر نبود

سر نیست در قطره ... چو بید دل من شرر نبود بیگانه میزد بزمی لم نگوید تا گمرا جز ... چو پلی چو بحر

گر ما بسیار لعل لبت و بستا اورم هر چند گفت چو لعل لبت عشوه گر نبود در تار و پرچین زلف دگشت گردیدم هر قدر زدلمن اثر نبود

هر ترکی ... و آب رودمن این خود حکایتی است که پر از خبر نبود راز دل و بباد صباهم نگفته ام محرم

بر از عشق نسیم سحر نبود ... بر فلک تعظیم خم نکرد رام تو شده چو صید حرم را خطر نبود

گفته اشکال است ما را ... ساقی ام درست است من گرد بیشتر سر زاول هر زبان لبته با من ازدها

بجان تو هرگز ترک ... کرده ام کس در همه آفاق شبیه ای من نیست ... چون دل سودائی من نیست

هر نام و جز ... دیوانه درست الحق که امروز برسوائی من نیست

من شیرازی زیرک ... گفته ها سراغ ندارم شما ... در جواب آنها ...

کرد وآنگاه، هنوز یکدیگر را سیر ندیده چنان نغمهٔ جدایی خواند که گویا امید وصلی درآن نیست. امروز دیگر چگونه تحمل کنم.

چون ننالم که در این سینه دل زاری هست   راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست

به‌جان دوست قسم که کمتر ساعت وروزی می‌گذرد که به یادت نباشم.

سیلاب دیده‌ام همه خاکستر آورد   گویا که سوخت هجر تو در دیده خواب را

واگر روزی با هزاران زحمت خود را به کاری سرگرم می‌کنم، یا از دست غمت به گوشه‌ای فرار می‌کنم چنان برقی از کانون عشقت می‌جهد وچنان از فرسنگها راه مرا می‌خوانی ودوباره به دائره گم‌گشتگان وادی محبتت می‌کشانی که به‌طور ناآگاه می‌گویم:

شکست ازصخرهٔ غم‌کشتی دل در ره جانان   خدارارحمی ای‌طوفان‌مکن‌دورم ز ساحلها

جز خیال تو نیارم ز سفر سوغاتی   گرچه صد بار کنم من سفر ویرگردم

به جان تو قسم غمت آری غم دوری، غم محرومی از دیدارت ما را بس است، دیگر غم انفعال وشرمندگی را هم برآن میفزای.

برادر عزیزم از من گله کرده‌ای، بگویم العفو عن‌المجرم من مواجب الکرم وقبول المعذرة من محاسن الشیم.

اما نه! این را نمی‌گویم چون: مذهب عاشق ز مذهبها جداست.

یقولون: ان قد تساءلت الصحف والاقلام عن امکان تصویر الحب للانام.

یقولون: ان الحب اذا تمکن من قلب الانسان جعله لایستسیغ‌فی حدیثه عن المحبوب ماینو عن ذلک کما یشهد بذلک قول بعضهم لم ادرما اتهجی غیر انکم فی‌اللحن لحنی وفی‌الاعراب اعرابی وقولهم فی‌کل آونة خیال یسغ نمنی بذکرکم

مستدام رتو

ماه حریر زرد زیر بروی خود کشیده کم کم از زرد فش بالا میآمد — امواج نقره فام خود را بدامن خمیهای کهها شکوفه‌ها دانه‌ها سفید ستاره دیدنی

تاریک شب با پرچین سیاه دیده — شاهنگ چون شاخه‌ی خسته دگمگین نوای دلخراش خود را کوتاه کرده در زمین و زوایه امواج تاریکی
پنهان میشد — نسیم ملایمی نفس زنان از طرف شمال میوزید در گیاه گلهای وحشی را با خود میبرد — ستاره‌ها چون کاروان
راه پیمائی پس از زندگی میرفتند

من در مقابل شیشه‌های اطاق ایستاده این منظره را با منظره کوههای مخروطی و امواج خفیف حوض آب رودخانه ریخته تماشا میکردم
خیالاتم بمن از آن شبها — آن شبهای مهتابی — آنوقتها راه پشت درختها از لابلای برگها در دامنه آن کوه
در آن هوای لطیف با چشمک میزد — من و تو بهم تکیه داده کنار رود را دگرگون آن رود باریک در غرش آب و حرکت
شاخه‌ها نغمه مرغان در سایه درختان را تماشا میکردیم — در دل عالم پر از مهر و شوق سکوت میکرد — عالمی چون پرده‌ای سینمائی برق
از مقابل چشمم عبور کرد !

ناگهان در میان همه امواج بلند پریده تیره درختان بر لب رودخانه تو در مقابل چشمم مجسم شد — دسته‌ای از نسیم زلفهای زرد ترا
در هم میزد [illegible] نقش بسته بود برگشته‌ای — لرزان ماه — با نور خفیف [illegible] تو را نمایان میکرد
پرده عجیبی در مغز [illegible] باز میکردند — گرفته [illegible] را روشن کرده و آتش دیگری را دامن زده بود !..

آمدی، آمدی، آهسته در را گشودی و با همان دستهای لطیف خود زلفها پرده را کشیده دوباره کرد مسافت را
از روی خود گرفتی — پسر را در آغوش کشیده تنگ فشردی — بوسه‌های آتشینی بر رو و دهنم زدی، دستم را گرفته
بروی پیشانی پر فروغ خود گذاشتی — نرگس مست خود را بچشمهای خیره من دوخته — با همان برق همراز چشمهای تو در حال گردش
سینه‌ی خشکیده بمن مشغول صحبت شدی — تقاضای سخنی بمن داده گوئی مرا از خواب بیدار میکنی گفتی چه شده؟
چرا حرف نمیزنی؟ چرا اسمم نمیگوئی؟ مگر خوابی؟ چرا بیمناک شده‌ای؟ افسرده شده‌ای؟ چرا رنگ چهره‌ات پریده

الحمید ویصبح: چه گویم بیا ویکی از این دوکار را بکن یا دل آشفته ما را پس بده (وهو من المحالات الاولیه) ویا به سر لطف آمده پس از چندین سال یادی از ما کن ویه دلداری ما بیا (وهومن الممکن اما!) وگرنه کی می توان آنچه را دل می خواهد به قلم آورد وکی می توان بیان کرد؟

یاد شبی که غیر توام در نظر نبود — در آسمان مهر تو جز من دگر نبود
من بودم وخیال تو بود وسرشک بود — پروین نبود زهره نبود وقمر نبود
می ریخت ابر قطره باران به دامنم — در برق هم چو سوز دل من شرر نبود
لبخند می‌زدند به حالم شکوفه‌ها — گل را خبر ز بلبل بی‌بال وپر نبود
گل را به یاد لعل لبت بوسه‌ها زدم — هرچند گل چو لعل لبت عشوه‌گر نبود
در تارهای پرشکن زلف دلکشت — گردیدم هرقدر زدل من اثر نبود
یاد تو وکنار گل وآبشار ومن — این خودحکایتی‌است‌که کس راخبرنبود
راز درون به‌باد صبا هم نگفته‌ام — محرم به راز عشق نسیم سحر نبود
نوری که برفلک سر تعظیم خم نکرد — رام تو شد چو صیدحرم را خطر نبود

گفته‌ای یکسال است نامه‌ات نفرستاده‌ام درست است.

من گروهی می‌شناسم ز اولیا — که زبانشان بسته باشد از دعا

به جان تو که نه تو را فراموش کرده‌ام:

کس درهمه آفاق به شیدائی من نیست — شوریده‌دلی‌چون دل سودائی من‌نیست

من شیواتر از گفتار تو گفته‌ای سراغ ندارم، اشعارت خیلی نمکین وشیرین است در جواب آنها از من توقع شعری نداشته باشید که من مرد این میدان نیستم اما اگر به فرض محال قانع نشدید وفرمودید فحش از دهن تو طیباتست

چو آنگه بهشت پژمرده و گل برگ خزان شده عشق ما هم مرده؟ من که گفتم: دلهامان [illegible] بهشت آمد

بیا با هم لب جو بگردش برویم آهسته بر سبزه زارها بگذریم با برگ درختان [illegible] بازی کنیم [illegible] را

تماشا بکنیم [illegible] با نگاهش [illegible] آهسته در گوش [illegible] بگوئیم

[illegible] گلهای [illegible] تماشا بکنیم [illegible] ترانه‌های دلربا [illegible] می‌خوانیم

وقتیکه [illegible] آسمان [illegible] نزدیکتر باشیم [illegible]

آسمان صاف [illegible] باشیم [illegible] خاطره‌ها [illegible]

[illegible] خواندی [illegible] می‌آید

در دامن [illegible] می‌نشست [illegible]

دلسوزتر [illegible] شیرین‌تر [illegible] شده بود

[illegible]

هزار افسوس [illegible] این صحنه [illegible] و این منظره [illegible] بود [illegible]

[illegible]

سوگماق سنون دلنده او گماق | تریاک سنون آلونده دوریال
گر باشمی ایسترن کسن کن | در جانمی ایسترن آلان آل

ناچارم بداهة به جان خودم بدون فکر قبلی وچرک‌نویسی همین‌طور ارتجالاً چند سطر فی‌المجلس انشاء کنم اما اگر اشتباه ادبی داشت به من مربوط نیست.

شبی بود مهتاب جان پروری | فروزان شبی چون رخ دلبری
ز سبزی فلک دشتی آراسته | به هرگوشه‌ای نوگلی خاسته
براین پرنیان آبگون آشکار | گهرهای رخشندهٔ شاهوار
نموده درآن عرصه بازیگری | سهیل وزهل زهره ومشتری
جهان آرمیده در آغوش نور | طبیعت فرو رفته در شوق وشور
عروس فسونکار وشوخ حیات | به دامان خاموشی افتاه مات
دل ودیده وآرزو خفته مست | به‌خواب اندرون درجهان‌هرچه‌هست
چو پاسی گذشت ازشب دیرپای | زجا خاستم تا بخوابم به‌جای
که ناگاه زد حلقه بر در یکی | زخوابم پریشان نمود اندکی
دل ودیده بیدار شدچون زخواب | پریدم ز جا ناگهان با شتاب
بدیدم یکی قاصد مشک موی | گل اندام وگل پیکر وخوبروی
فروزان رخی، دلبری همچو ماه | اگر ماه راهست بر سر کلاه
خرامنده سروی به گلزار حسن | کز وگرم گردیده بازار حسن
بهار جوانی کنار لبش | زده طعنه بر ماه نو غبغبش
جهان روشن از جلوهٔ روی او | شب قدر تاری ز گیسوی او
بگفتا که من قاصد دلبرم | سفارش نموده تو را دل‌برم

خذوا بدمی هذا الغلام فانه   رمانی بسهمی مقلتیه علی عمد

ولا تقتلوه اننی انا عبده   ولم ار حرا قط یقتل بالعبد

[illegible]

خون گونه های زرد و چهره های پژمرده ندارید ای لاله های عزیز شما همچون قطره های کوچک و شفاف ژاله ای هستید
که در صحرای دامنه های پراکنده شده اید و در آسمان امید شما خورشید سپیده دمیده و شما را به بیداری کشانده
و نه در فضای تاریک شما نسیم سعادت میوزد که شما را همراه خود ببرد آیا شما، شما هیچ وقت آشیانه های
سنگ سخت تان هم تکان کرده و دیده چهره گلگون آفتاب عالم را به تصویر در آورده اید ؟ باور نمیکنم ! وگرنه
آنها هم از حال شما مطلع بودند و شما را چنین مصیبت وار رها نمیکردند ای خوشا ساعتی که دست تنها آهنگ
آهنگ نومیدی و حسرت هرگز به نغمه های سعادت آنها را بر هم نمیزند دستگاه بی وفای ایمان
سعادت آنها را تاریک نمیکند باران چرا دیگر جهت رخ برگردانند و چهره بتابند
تا قطرات اشک میزبانان را اسیر کنند ! ای طبیعت بگذار بگذار آتشین و رفتار فتنه انگیز
خود به آتش بحرین مردی بیچارگان بزنند هم از ملت سنگ آنان دلجوئی نمیخواهم !..
گذارند سپاه آورند دلها برای همیشه همراه من باشند و دست از دامن من بر ندارند من هم با آنان
انس گرفته ام و آنها هم مرا شناخته اند ای طبیعت انتهای قشنگی و دلربائی در صحنه عالم گذارده ای

بهیک دست یکدستهگل ارمغان به دست دگر نامهای همچو جان

که این هردو از پیش دلدارتست ندانم چه آشوب در کار تست

مَنَت نامه از دلبر آوردهام بسی رنج در راه او بردهام

فشرده ز شهد لبش بیسبق فرستاده از بهر تو یک طبق

چو افتادی از رنجهای رقیب فرستاده دارو برایت طبیب

دل ودیده وزندگی تازه کن جهان را ز حسنش پرآوازه کن

چو از درج یاقوت این در فشرد فتادم به خاکش چو اسم توبرد

به اشک ترش شستم از چهره گرد به آغوش گرمش کشیدم چو درد

بگفتم که ای قاصد کوی او فدای تو ونام دلجوی او

مبر اسم یار مرا بر زبان که سوزد ز سوز تبم استخوان

گرفتم چو نامه زرشگ پری ببوسیدش چون رخ دلبری

ز دیدار خطش نماندم قرار بخواندم سراپای او چند بار

جگر چون شد از یاد دلبر کباب گرفتم قلم را برای جواب:

سفارش چنین میکند خامهام ببوسد تو را جای من نامهام

چو من دامنت را نیارم بهچنگ درآغوش گرمت کشد تنگ تنگ

سرشک از دو دیده نثارت کند ز سوز دلم بیقرارت کند

بگوید تو را ای دلآرام من ز خاطر فرامش مکن نام من

عزیزا تو روح روان منی مرا دلبر استی وجان منی

کُشی تا مرا فتنه آغاز کن غبار رهت میشوم ناز کن

گرفتی شکاری چنین بیخبر دلم را ربودی به مستی ببر

همه جا بارش طراوت‌بخش و صبح را برای لذت و تفکر عاشق کرده. باران ریز بر شاخه‌ها پیچ پیچ می‌شد و انگار آنها را

در مقابل چشمان به رقص در آورده بود. دائم تغییر ابرها به صورت سپید و کمانی رنگی تنگ تنگ می‌شوند و گاهی بر زمین می‌جهد

و شیرین‌کاران برگ‌ها در دل نسیم [illegible] در صورت یکدیگر را می‌بوسند و خوبانه با هم گاه با غنچه‌ها هم آغوش می‌شوند. و دو

هم با زنان و با من چهره رنگ و رنگ و اشک خونین از من نگفتند که در گوشه‌ای نگاهی به سر بردیم و آنان

در نزد بیگانه کاسبی‌ها راحت باشند. با زحمت با غبان دیگر گفت. مجموعه گاه کنیم آنان گریبان خود را

از گل و لاله و گیسه دسته خود را از عطر [illegible] معطر زند

ای آسمان کبود، ای ستارگان روشن، ای دریای سفید، ای شفق طلائی، ای شبهای [illegible] خورشید

ای سبزه‌ها، ای گلها، ای درختان بلند، ای دامن‌های خوش‌رنگ، ای جمال زندگانی طبیعت، ای بهار جوانی! ای آری

بهار جوانی شما هم و همه شادی خاطر و دلخوشی من باشید. شادی روزهای [illegible] در این صحنه به پایان رسید گردید

در داد سطور گذشته

سرنگون گفتار آتشین

[illegible]

و به هزاران اندیشه و تقاضا خوانده شده. نگاهم این آفرین نامه من باشد. با این معتقدم شما چه اندازه در عقب

سر آمد [illegible] هر لحظه سعادت من لعبداً این سفر خواهد درخشید و با همواره ناکامی همچنان در دره خواهم یافت

در نظام این نامه [illegible] نشاط صبح و جاذبه [illegible] خاتمه در این حکم [illegible] و این ناکامی‌ها چون هزاران

ناکامی دیگر در دل من برای همیشه جا گرفت. بهتر آن دانستم که نغمه جانسوزم را در پیش روی خودت بخوانم تا رخنه در رنگ دلها اندازد

نگـــه کـــن بـــبین بـــی‌قرار تـــوام / مکش دامـــن از مـــن کـــه یـــار تـــوام
بـــه نـــخجیر دل شـــاهبازم تـــویی / درایـــن گلستـــان ســـرو نـــازم تـــویی
بیـــا بس کـــن ایـــن فـــتنه عشـــاق را / عـــلاجی کـــن ایـــن طـــاقت طـــاق را
دلم رفـــته کـــمتر جفـــا کـــن مـــرا / نـــمی‌خواهـــیم گـــر، رهـــا کـــن مـــزا
تـــو دیـــن ودلم را کجـــا مـــی‌بری / چـــو قـــدرش نـــدانـــی چـــرا مـــی‌بری
چـــــنین است حـــال دل زار مـــن / دگـــر خـــود تـــو دانـــی واســـرار مـــن
چـــو راز درون را نشـــاید نـــهفت / عجب نیست گر نوری آشفته گـفت

با بلندترین سلام به تو   سلام به روی ماهت   و مهربانی تو ای دلبرک تو را

عصر بود آری عصر بود. آفتاب شعاع‌های خود را کم کم از در و دیوار جمع میکرد و به دامن کوهسارها میبرد
و از آنجا که همه بچه‌ها در باغ رفته درختان را تماشا میکرد. دست سرنوشت بازوی مرا میفشرد و مرا دوان
دوان در این سرزمین با آن سرعت میبرد! هرچه هم زودتر خود را به قفسه رساندم دیدم آفتاب از آنجا هم
رفته است. دلگیر شدم آرام نشستم خاطرات به آرزوها درخت خزان برف و شد میکرد.
من از آن همه رنج و درد زمانه که کسی انتظار ندیده بودم ناامید بودم و نمی‌شناختم. شاخه‌های بی‌برگ درختها منظره
عجیبی ایجاد کرده بود. نسیم سرد تموز نفس‌زنان میآمد و یکی از برگهای زرد و خشکیده درخت را برداشته با
کف زنان و رقصان و خرامان با خود به بازی میبرد. کم کم وضع صحنه جهان عوض شد. دنیا که تا آن موقع
خورشید روشن بود چادر تیره‌ای بسر کشید. زمانی نگذشت که دختران آسمان یکی پس از دیگری
چشمک زنان پیدا شدند. و در اطراف و جوانب صف زدند. منور مجلس شکوه زمان
گسترش شد. نه چراغ ماه روشن. دلدار آسمان نیز با آن تشکر رسید. دیر ندیدم تمام خود را بسته ستارگان
با کمرشکن شوق مسافر ستاره و خود دنبال نور براه بی‌نیاز. من اگرچه شاعر نیستم اما منظره شاعرانه را دوست
دارم. من در این بین چنان محو تماشا شده بودم که اگر چنانچه قطره‌ای از سرشوق از قلبم دلم تر نمی‌کرد
دوازده جزیره ... میکرد دل به راه چهره حسم بدانم بی‌ستاره را همیشه هم. چرا که احساس میکردم
در نهایی پر جلوه‌تر ... یادگاری گذشته و در دست همیشه. انها با دختران ... اشک ... معصوم
سرانگشت بوده برای همیشه با من خداحافظی میکرد! من همینطور در این عالم شگرف را تماشا میکردم
دیدم ستاره‌ای ... پرنور بسیار زیبا و زیبا از افق سر کشید چنانکه این منظره از همه جالب‌تر
و بهتر بود. آری آن ستاره پرنور نامه تو و آن افق پرستاره افق خاطر من بود

جواب نامه

برادر ارجمند سلام برتو، سلام بر روان روشن تو ودل دانای تو. ای ادیب توانا، عصر بود آری عصر بود آفتاب اشعهٔ طلایی خود را کم‌کم از در ودشت جمع می‌کرد وبدامن کوهسارها می‌برد واز آن‌جا هم بر می‌چید وبر شاخسار بلند درختان پرتاب می‌کرد، دست مرموزی بازوی مرا می‌فشرد وبدون اراده از این مدرسه به آن مدرسه می‌برد، هرچند زودتر خود را به فیضیه رساندم دیدم آفتاب از آن‌جا هم رفته است، در گوشه‌ای آرام نشستم خاطرات پرآشوبی در خاطر من رفت وشد می‌کرد.

من از آن همه افراد مدرسه‌گویی کسی‌را نمی‌دیدم. یا می‌دیدم‌ونمی‌شناختم‌شاخه‌های بی‌برگ درختها، منظرهٔ عجیبی ایجاد کرده بود، نسیم سرد تموز نفس‌زنان می‌آمد، یکی از برگهای زرد وخشکیدهٔ درخت را برمی‌داشت کف زنان وافتان وخیزان با خود ببازی می‌برد، کم‌کم وضع صحنهٔ جهان عوض شد، دنیایی که تابحال بنور خورشید روشن بود چاد رتیره‌ای بسر کشید اما دیری نگذشت که دختران آسمانی یکی پس از دیگری چشمک زنان پیدا شدند ودر اطراف وجوانب صف زدند هنوز مجلس باشکوه آنان تکمیل نشده بود که افق ماه روشن وآن دلبر آسمانی زیبا هم آشکار شد. نور نقره‌فام خود را به سینهٔ ستارگان با یکدنیا شوق می‌فرستاد وخود بدنبال نور براه می‌افتاد. من اگرچه شاعر نیستم اما منظرهٔ شاعرانه را دوست دارم ودر این بین چنان محو تماشا شده بودم که اگر احیاناً قطره‌ای از سر شوق از اقیانوس دلم برمی‌خاست واز جزیرهٔ دیده‌ام عبور می‌کرد واز راه چهرهٔ حساسم بدامنم می‌افتاد ابداً متوجه نمی‌شدم چرا، گاهی‌حس می‌کردم که لبهای پر حرارتی بروی پاهای من گذاشته وبرداشته می‌شد، اینها همان دختران بی‌گناه اشک واطفال معصوم سرشک بود که برای همیشه بامن خداحافظی می‌کردند! من همینطور که این عالم شگرف را تماشا می‌کردم دیدم ستارهٔ کوچکی

دوست عزیز من فریدون آفرین بر تو هر پیام آن شاعر گرانمایه خود را می‌بینم با بهار نوشته شده [illegible] برایم فرستادی

من نامه تو را خواندم اگرچه نامه نمی‌خواندم خود تو را می‌دیدم در هر مصراعش [illegible] با بیان رسا و کلمات دلپذیر خود

با من صحبت می‌کنی و با جملات آتشین خوش ارزش کار کرده همراه با مهربانی و وفا یاد می‌نمایی [illegible]

این منم این منم به هر سطر و هر کلمه [illegible] دهان سحرآفرین تو قرار گرفته و بیرون آمد [illegible] تو را گوش می‌دهم

[illegible] این منم و این هم تو [illegible] بگو هرچه می‌خواهی بگو باز هم بگو و هرچه می‌خواهی بنویس [illegible]

[illegible] دراز گفته تا [illegible] می‌کنیم و دیگر [illegible] می‌کنیم (در دوران [illegible] قلم با احترام)

[illegible] شعار [illegible] شما بسیار جالب و دلپذیر بود [illegible] از [illegible]

این شعر را چه بگویم و چه بنویسم [illegible] شما [illegible] در [illegible] گفتن [illegible] را خواندم [illegible]

شما در [illegible] [illegible] [illegible] این [illegible] را گفته [illegible] [illegible]

[illegible] خود [illegible]

[illegible] لب [illegible] [illegible] را — [illegible] خیال تو

[illegible] دل [illegible] را — [illegible] فتنه تو [illegible] — [illegible] دل دادخواه را

[illegible] — بگذار تا [illegible] خاک راه را — [illegible] چشم [illegible]

[illegible] را — این [illegible] ز خون دل [illegible] است — [illegible] را

[illegible] ؟ — گر [illegible] بگذرد [illegible] ! — [illegible] [illegible]

تا [illegible] را — با چشم مست [illegible] — زبان [illegible] این دل [illegible] را

[illegible] عشق است [illegible] — [illegible] عشق [illegible] را

در [illegible] [illegible] حضرت [illegible] — [illegible] عزیز را سلام برسانم

[illegible] سلام دارم — به رفقا [illegible] سلام برسانید

[illegible]

اما بسیار پرسوز بسیار فریبا وزیبا از افق سر کشید. چنانکه این منظره از همه جالب‌تر وبهتر بود. آری آن ستارهٔ پرسوز نامهٔ تو وآن افق پر سعادت افق طالع من بود.

دوست عزیز من! فری برتو، آفرین برتو که پیامهای شاعرفریب خود را بروی بالهای فرشتهٔ مهر نشانده پس از مدتی برایم فرستادی، من نامه تو را خواندم گرچه نامه نمی‌خواندم خود تو را می‌دیدم که در مقابل من ایستاده با بیان رسا وکلمات فریبای خود با من صحبت می‌کنی وبا جملات آتشین خود از من گله کرده مرا به بی‌مهری وبی‌وفایی یاد می‌نمایی، باللاسف این منم، این منم که در مقابل گفتار افسونکار وبیان سحرآفرین تو قرار گرفته وسرزنش‌های تو را گوش می‌دهم. آری این منم واین هم تویی، بگو هرچه می‌خواهی بگو بازهم بگو هرچه می‌خواهی نسبت بی‌وفایی به من بده، اما من هم در آخر گفته‌های تو همین یک جمله را می‌گویم ودیگر هیچ نمی‌گویم (در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است) اشعار دلفریب شما بسیار جالب وپرمغز بود، سبک شیرینش نیز به حسن فراوان افزوده بود، اما من در مقابل این شعرها چه بگویم وچه بنویسم، به جان شما ماهها برمن می‌گذرد که فرصت گفتن دوسطر شعر را ندارم اما این چند سطر شما در من شوری ایجاد کرد که در همین‌جا بداههٔ این چند سطر را گفته برایت می‌فرستم که به‌زودی دوباره مرا از گفته‌های خود مستفیض کنی:

از من دریغ داشتی ای مه نگاه را — بستی به سینه‌ام ز جفا راه آه را

این دل کجا وحشمت خیل خیال تو — ما با چه کار خسرو انجم سپاه را

از دست فتنهٔ تو شکایت کجا برم — دربار عدل نیست دل داد خواه را

دستم بُتا چو بر لب لعلت نمی‌رسد — بگذار تا که بوسه زنم خاک راه را

پروین ومه گواه دوچشم تر منند — باور گر نمی‌کنی آدم گواه را

این ژاله‌ها زخون دل من چکیده است — شاداب کرده برگ گل صبحگاه را

گفتی که مست گردم وصد فتنه سرکنم — گر محتسب به مست نگیرد گناه را

برخیز وسوی باغ تماشا کنان خرام — تا افکند به پای تو نرگس کلاه را

باچشم مست راه دل ودین زدی بزن — فرمان به قتل من مده این دل سیاه را

نوری که شاهزاده عشق است ومرد راه — جز برخدای عشق نیارد پناه را

چگونه نامه توانم نوشت بر محبوب   که آب دیده من شستشو کند مکتوب

همدم عزیز مهربانم   چندی است [illegible] بوستان ادب [illegible] [illegible]

[illegible] چون [illegible] [illegible]

[illegible] ولله [illegible]

[illegible] تشبیه و استعاره [illegible]

[illegible] برآید [illegible]

[illegible] چنین [illegible]

[illegible] نقش [illegible] نقش است

[illegible]

تا چند لب به ناله با خود چنین زمزمه سرکردم   (بحر طویل)

[illegible] ماه [illegible] فلک [illegible]

[illegible] جهان [illegible]

[illegible] آرام تن و روح [illegible]

[illegible] نسیم سحر [illegible]

بادصبا را

تو ای آن طوطی شکرشکن [illegible] فصاحت [illegible]

[illegible] سعدی [illegible] غزل [illegible]

[illegible] زبان [illegible]

[illegible]

و این [illegible] انوری و عنصری و عسجدی و سعدی [illegible] شیرین [illegible] زبانم

جواب نامه

چگونه نامه توانم نوشت بر محبوب   که آب دیدهٔ من شستشو کند مکتوب

هم‌قلم عزیز قلبی الیک چندی قبل دسته‌ای از ازهار نوشکفتهٔ بوستان ادب آن دوست معنوی به دستم رسید که جلوهٔ نگارین قطعاتش خود را حیران وعقل را سرگردان می‌نمود.

براستی بوی گلم چنان مست کرد که دامن از دست برفت، مرحبا به این ذوق بسیار وقریحه سرشار که طبع لطیفش نوباوگان معانی را با مشاطه قلم لباس وجود بخشیده نهال تصویر را با بهترین وجهی به عرصه خارج آورده آنگه از چشمهٔ کمال حیات کامرانی داده وخود چون عندلیبی در شاخسار نازنینش به نغمه درآمده واز آهنگ دلربایش هزاران دل به دنبال آورده گاهی با نکات کنایه وشبیه واستعاره، ژاله وشبنم به روی برگهای درخشنده‌اش ریخته از نهال‌های نودمیده‌اش غنچه‌هایی چون پیاله‌های پرنور آسمانی به دلها تشکیل داده:

هرلحظه به‌شکلی بت عیاربرآمد   دل بُرد و نهان شد

هردم به لباسی دگر آن یار برآمد   گه پیر و جوان شد

آری، این قوهٔ ادب وعروض است که افکار بلند را به این مقام پرواز می‌دهد، راستی مفتخرم از آن سرزمین پاک که منصوب به خود است چنین ستاره‌ای طلوع کند که انگشت‌نمای جهانیان گردد:

نه‌این نقش دل می‌رباید زدست   دل آن می‌رباید که این نقش بست

ساعتی انگشت حیرت به لب نهاده با شوق عجیبی در سیر این بوستان بودم واستفاده‌ها می‌کردم اما هرچه توسن طبعم تکاپوی حرکت می‌نمود رهبر عقلم فرمان سکوت می‌داد که در این مقام جز سکوت مایهٔ بی‌مایگی است، ناچار لب بر لب نهاده با خود چنین زمزمه می‌کردم:

مقصد بلاغتم تعصب نکرده و مقبول نشنیدی چه عجب که بندری بر سر این درهم نزدی خامه و اوراق کتاب و کتب و دفتر و دیوان و وداد و قلم و کاغذ

اشعار دلپسند آن زمین را و شمارا

تو نیز آن جوهرهٔ نادرهٔ نظم پرداز دقت سخن چون در دکان سبک نمی‌نشست تماشای [illegible] تحقیق حقیقی و شرح و [illegible] لطافت شد [illegible] تماشا [illegible]

[illegible] سوده شهوار [illegible] چو سهیل یمنی بر سر هم ریخته از جوهر لطفی به جبین [illegible] یکی [illegible] چون [illegible] و یاقوت [illegible]

خوشه سرواری او چشم جهان روشن و الحق هر که [illegible] چه نیست [illegible] لاله [illegible] آینده و خوش [illegible] سطر [illegible] بر [illegible]

دلم و صفاتش [illegible] خوبی [illegible] گنج [illegible] تا [illegible] بر [illegible] مصرع [illegible] باج [illegible]

[illegible] حظ داغ نهاده است . به بستان [illegible] به تماشا [illegible] لاله [illegible]

و بازار لطیف قطعه [illegible] نشیمن [illegible] و صفحه [illegible] سطر [illegible] و [illegible] هنر [illegible] پاک [illegible] اگر [illegible]

مثنوی [illegible] به هزار [illegible] برید و غزل [illegible] صد صدف [illegible] گوهر [illegible] بیت [illegible] خوش [illegible]

کم لفظ [illegible] رنگ [illegible] جلوه [illegible] پنج [illegible] نشود [illegible] لاله [illegible]

[illegible] ترکیب [illegible]

و [illegible] زده [illegible] سخن [illegible] سخن [illegible] سخن [illegible]

در عرب [illegible] و عجم [illegible] جمیع شعرا را

[illegible] آن [illegible] آشفته [illegible] دل [illegible] شکسته [illegible] نگار [illegible] نغمه [illegible] نغمه [illegible] حکمت [illegible]

[illegible] آن [illegible] و دنبال [illegible] زده [illegible] صبح [illegible] شکوه [illegible] ریش [illegible] غم

اندیش [illegible] آن [illegible] چو [illegible] خندق [illegible] پرده [illegible] طلعت [illegible] شه [illegible]

[illegible] عالم [illegible] شده [illegible] ندیم [illegible]

بر سبیل [illegible] نامه [illegible] سطر [illegible] سیاه و [illegible]

و [illegible] و سایر [illegible] [illegible]

«بحر طویل».

مرحبا بر گل بستان ادب سرو گلستان کمال، اختر رخشنده چرخ هنر، آن ماه ده وچار، فروزنده زیبا فلک، علم معانی که عروس چمن از کـلک صفـابخش وی آراسته، پیراسته بر صفحه مانی، قلم نسخ کشیده است بیان نمکینش به جهان شیرهٔ جان داده، زبان شکرینش سرانگشت به سحبان زده، «محمود» خصالی که زانفاس خوشش زنده شود عظم رمیم از اثر نغمهٔ اشعار دل‌افزای دل آرام وی آرام تن وروح روان آورد هر مردهٔ صدساله زطرز کلماتش همه مبهوت، زعذب سخنـانش هـمه مدهوش، که چون صبح نسیم سحر از کوی وی افتد گذرش صد صرهٔ مشگ از آن طره بگیرد به همان غالیه بخشد نفس باد صبا را.

تویی آن طوطی شکرشکن آن بـلبل خـوش چَـه‌زَنِ زیبـاسخن نـادره گفتـار فصاحت منش درکلمات حَسَن‌النطق مسیحا نفس مولوی اعجاز بلاغت روش قابل موزون سخن سنج سعامی، پاکیزه بیـان نـمکین حـرف گـهر صـوت غـزل خـوان خوش‌الحان زبان آور، داوردم شاعرِالماس زبان متکلم صـفت خـوش‌لب سرشـار مسلسل زن منطقی عارف صراف مثل بند که چون در صف میدان فصاحت بکشی تیغ زبان آب شود زهرهٔ ملک بدن طوطی دل در بر بلبل به طـپیدن کـند آهـنگ ز شادابی گفتار همی راست شود بر سر دیوار خموشی وبه دندان گزد انگشت که گر فی‌المثل امروز در این دور بدی انوری وعنصری وعسجدی، سـعدی وفـردوسی وخاقانی وقاآنی از طور کلام خوش آئین خوش آینده وشیرین فرح بخش تو زیبا رقم

انگشت بکام تو تعجب چاره میکنم !
آخر علاج این دل بیچاره میکنم !

سیلی بروی دختر لاله میزنم
طومار عشق را بخدا پاره میکنم !

در بند سعد و نحس کواکب نبوده ام
بخنده ها بثابت و سیاره میکنم !

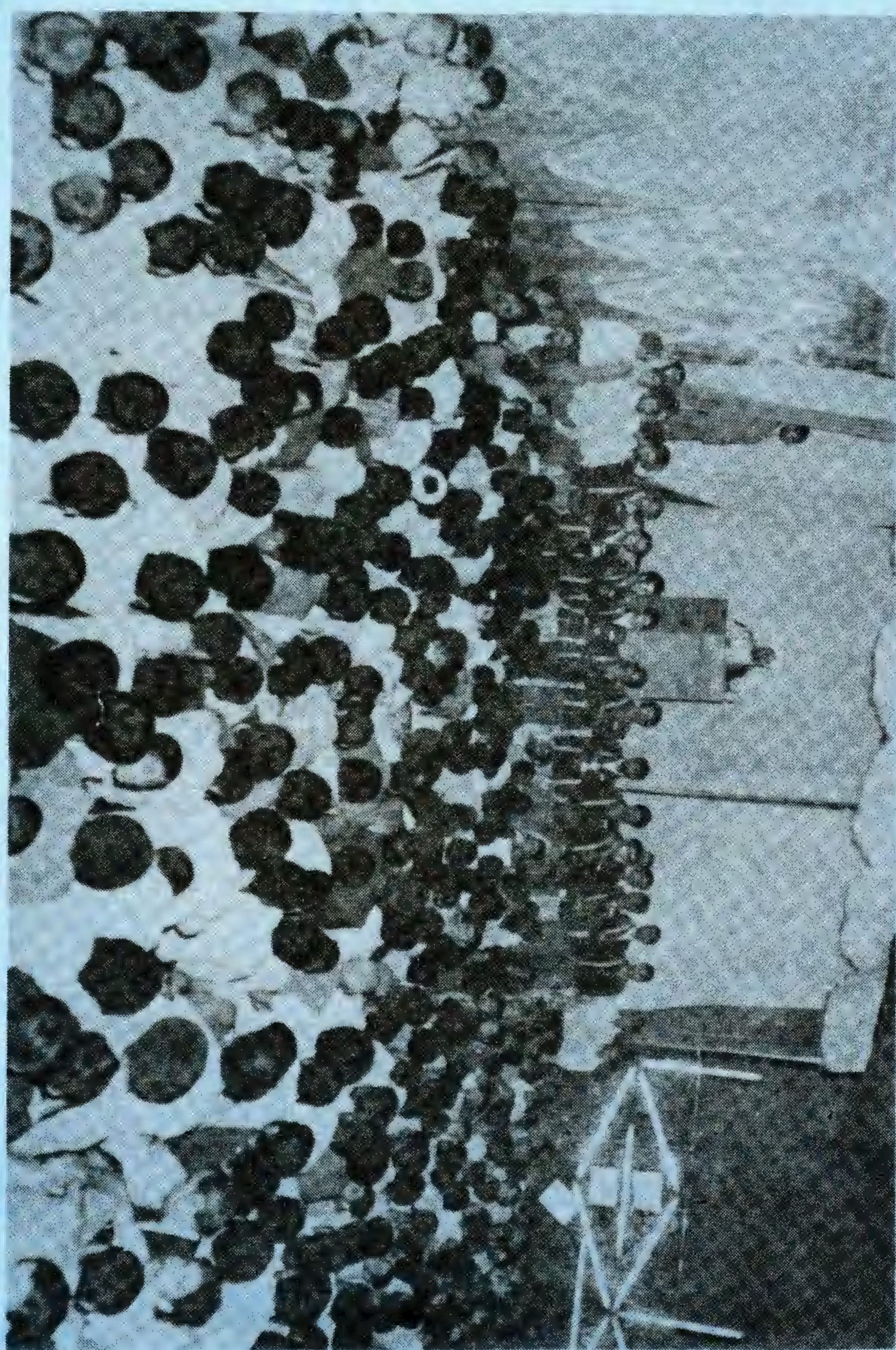
من طفل اشک هدیه و قربان نمیدهم
با بوسه اش گرفته بگهواره میکنم !

من دل بکس نمیدهم و دل نمیبرم
صدبار اگر نکرده ام این باره میکنم !

ای عشق خیز و خیمه از این سرزمین بکن
ورنه تورا بسوی عدم آواره میکنم !

مقبل مانی قلم تحفه وپاکیزه ومقبول شنیدی چه عجب گرندریدی زه پیراهن وبرهم نزدی خامه واوراق کتاب وکتب ودفتر ودیوان ودوات وقلم وکاغذ اشعار دبستان زمین را وسما را تویی آن جوهرهٔ نادرهٔ نظم که در وقت سخن چون در دکان معانی بگشایی ز تماشای دُر صافی تحقیق عقیقی وش یاقوت لبانت بشود خیره تماشاچی ومدهوش بیفتد که زهرسو دُرِ شهوار درخشان چو سهیل یمنی بر سر هم ریخته‌اند خوب ومصفیٰ همه چون بوی بدخشان به یکی سلسله آویخته چون خرمن فیروزه ویاقوت وهم از خوشهٔ مرواری او چشم جهان روشن والحق که گلستان جنانیست پر از لاله وگلهای خوش آینده وخوش بوی ملون ومعطر که شکفته است به یکدیگر وفراش قضا داده صفایش به صد آرایش وخوبی که مطلع گفتار تومطبوع وز مقبولی خود حجة قاطع بر هر مصرع تو نافهٔ آهوی ختن باج فرستاده وهر فرد ز بیت شکرینت به دل مشک خطا داغ نهاده است. به بستان مزاجش به تماشا چو روی سیر نمایی بجز از لالهٔ حسرت گلی ای دوست نچینی وبه گلزار حقیقت بجز از لالهٔ تحقیق نبینی وبه بازار لطیف قطعاطش ببری.

ز لطایف سخن منطقی ونحوی وصرفی وسطرلاب وریاضی، حکم وموعظه وپند نصایح همه‌اش پاک وپاکیزه اگر دامن خود پرکنی ومست نگردی نشوی آگه از اسرار معانی به رموز است غزل خوانی وی صد صدف بکر پر از گوهر شهوار اشارات برازنده وزیبنده وزیبا وخوش آینده وپرصنعت کم لفظ زرنگ فلک بوقلمون رنگ گرفته به تظر جلوه کند گاه گل زنبق پنج برگ مخمس بشود باعث تفریح دماغ وگهی از لالهٔ شش برگ مسدس ببری وبس حظ وافر وزمانی شوی از طلعت ترکیب سراسیمه وحیران وگهی طور رباعی کندت واله وشیدا به طریقی که ندانی و زحیرت نشناسی وسراپا شوی آشفته ودرمانده ودهشت زده وبیخود وسرمست بنحوی که بگویی توهمین است سخن‌گوی سخن سنج سخن‌دان وسخن فهم فلک را وملک را وزمین را وزمان را عرب را وعجم را وجمیع شعرا را.



منم آن نوری آشفتهٔ بی‌بال وپر بی‌کس بی‌مونس بی‌یار ودل افکار نه پیموده ره فضل وکمال وادب وفلسفه وحکمت ونه منطق ونه فقه واصول ونه حدیث ونه درایه منم آن دل به هوا داده ودنبال دل افتاده ومحنت زده هر صبح کنم شکوه به باد سحر از دست دل ریش وزاوضاع غم اندیش زمان فتنه وآشوب چنان چون شود ای قادر وخلاق توانا ببری پردهٔ غیبت به کنار وبه جهان جلوه کند طلعت خورشید مثال شه فرخنده عالی‌نسب عالم امکان که دل از خون شده مملو نداریم ره وچاره سراپا همه دردیم ونداریم دوا را.

به دلیل کاری که فعلاً پیدا شده از اتمام نامه به طریق منظور محروم ودر همین‌جا با تقدیم سلام به خدمت مجموع رفقا سیّما آقا میرزا ابوالفضل ذوالفقاری وآقای آسید مهدی وآقای آسید هادی وسایر رفقا ختم نمودم، امید که از دعا فراموش نفرمایید.

والسلام علیکم ورحمة‌الله وبرکاته



خط‌ها

شکسته نستعلیق
نستعلیق

جمع نموده است شبیه به دعای عقیق مشهور به نام ائمه تا خاتم محمد بن حسن عسکری ارواحنا فداه

[illegible]

و الان بسعادت حضرت شیخ عبد ... تا در نجف اشرف تبرک می گوییم

الله نور السموات والارض مثل نوره كمشكاة فيها مصباح المصباح في زجاجة الزجاجة كانها كوكب دري

(سوره مبارکه الذین ...)

[illegible]

ولادت باسعادت حضرت ...
جهان ...

[illegible]

بسمه تعالی شأنه

له ما فی السموات و ما فی الارض [illegible]

[illegible]

[illegible]

حسب الامر حضرت ناصرالدین شاه [illegible]

سوره فتح

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

ولادت مبارک حضرت ولی عصر محمد بن الحسن [illegible] را تبریک میگوئیم

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن صلواتک علیه و علی آبائه فی هذه الساعة و فی کل ساعة ولیاً و حافظاً و قائداً و ناصراً و دلیلاً

ولادت باسعادت حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف را تبریک میگوئیم

سوره الابل

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۳۰۳

[illegible]

[illegible]

خط [illegible] ۱۳۶۰

بسم الله الرحمن الرحيم
لقد منّ الله على المؤمنين إذ بعث
فيهم رسولا من أنفسهم يتلوا عليهم آياته ويزكيهم
ويعلمهم الكتاب والحكمة وإن كانوا من
قبل لفي ضلال مبين

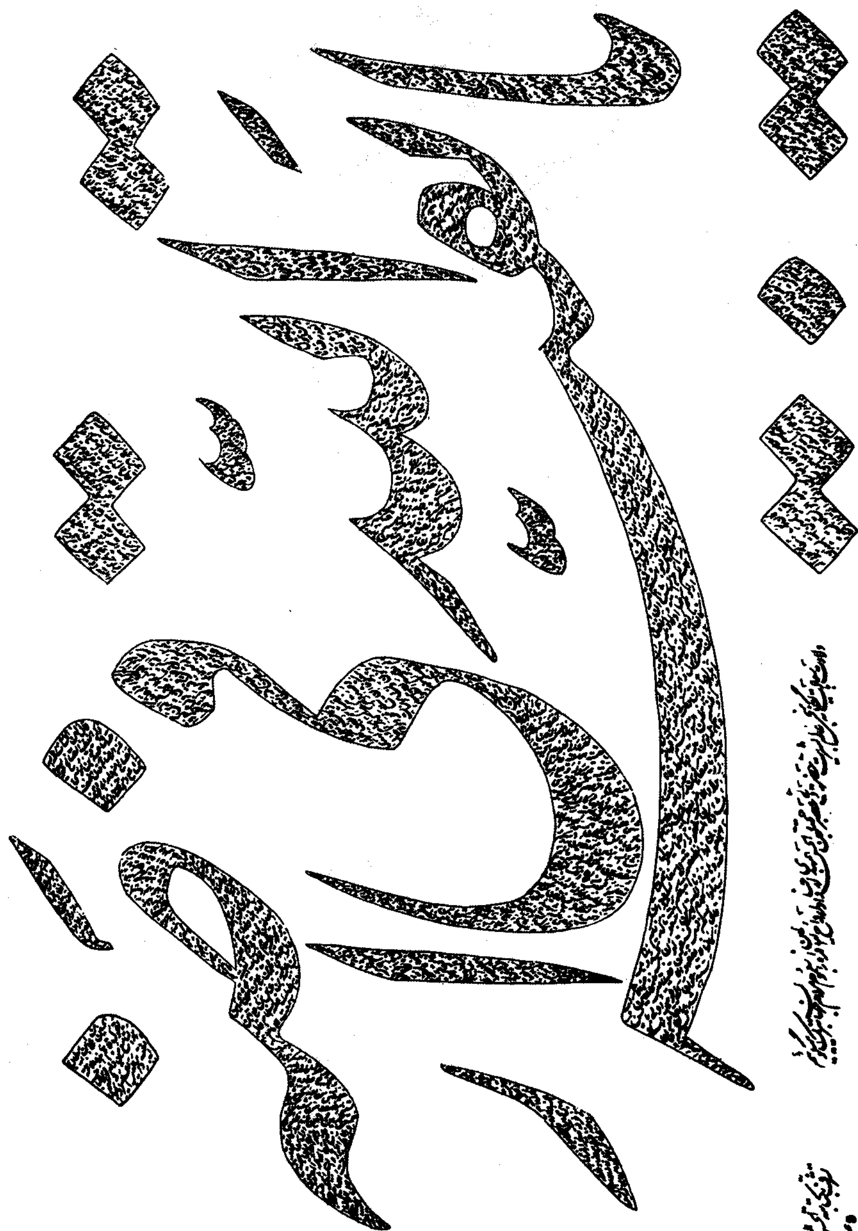
« بعثت پیغمبر گرامی و بزرگ حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله را به تمام جهانیان تبریک می‌گوییم »

نستعلیق

بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین

[illegible]

أین معزّ الأولیاء و مذلّ الأعداء



شه سریر ولایت امیر ملک سخن

که بار بسته نظامش چه بینی قباب

ابوالحسن اسد الله همه شمسی نیست

که دین مصطفوی احیا ب نصرت اوست

کتبه العبد الحقیر حسن الشیرازی

شهنشهی که بر ایوان طارم فلک پاست

حدیث حسن خطش بر زبان چه جا به چه گوید



قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

اکثرکم نوراً یوم القیامة اکثرکم حباً لآل محمد صلی الله علیه وآله وسلم

[illegible]

حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وآله فرمود: در روز قیامت کسی که به آل محمد محبت بیشتر دارد نورش بیشتر خواهد بود

خادم عتبکم یا آل محمد روحی فداکم حسن التنوری ۱۳۶۵/۳/۲۴

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

فاطمة بضعة منّی من آذاها فقد آذانی

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

إنّ الله یغضب لغضب فاطمة ویرضی لرضاها

حدیث فوق در کتاب [illegible] مرحوم [illegible] نیز از [illegible] به طرق مختلفه نقل شده است

ترجمه: رسول اکرم (ص) فرمود: خداوند متعال غضب میکند به سبب غضب فاطمه علیها السلام و راضی میشود از آنچه فاطمه (س) از آن راضی است

کتبه عبد الائمة المعصومین صلوات الله علیهم اجمعین لمنتظر الظهور عجل الله فرجه حسن [illegible]

توضیحات

الف) از آنجا که بیشتر قریب باتفاق این اشعار در هنگام حکومت ستمشاهی سروده شده‌اند -اشارات صریح موجود در آنها به ظلم وفشار مستبدانهٔ طاغوت وغریب‌ماندن دین وشریعت- در زمان آن رژیم قابل تأمل و توجه است.

ب) در بسیاری موارد -درکلماتی از قبیل (هر- همه- هیچ)- بنا به ضرورت شعری، حرف «ه» در هنگام تلفظ به صورت «الف» استفاده شده است.

فهرست مطالب